



ای مردهای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹

لعنت این باشد که کزینش کند
حاسد و خوبین و پر کینش کند
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱۳

برنامه ۵۲۰



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
ماننده خزانی، هر روز سردتر
در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست
هرگز خزان بهار شود؟ این مجو، محال
حاشا، بهار همچو خزان زشتخوی نیست
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گفتم که: این به دمدمه و های هوی نیست
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت
شرمت کجا شدست؟ تو را هیچ روی نیست؟
عاشق چو ازدها و تو یک کرم نیستی
عاشق چو گنج‌ها و تو را یک تسوی نیست
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
گر طالب خری تو در این آخرجهان
خر می‌طلب مسیح از این سوی جوی نیست
یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل
دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست
با خر میا به میدان زیرا که خرسوار
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست
در شهر، مست آیم تا جمله اهل شهر
دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست
آن عشق می‌فروش قیامت همی‌کند
زان باده‌ای که درخور خم و سبوی نیست
زان می زبان بیابد آن کس که الکنست



زان می گلو گشاید آن کش گلو نیست
بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری؟
باری، مرا ز مستی آن آرزوی نیست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۰۸

دیو کی بود کو ز آدم بگذرد
بر چنین نطعی ازو بازی بَرَد
در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دَمَدَمه
بازی دید و دو صد بازی ندید
پس ستون خانه خود را بُرید
آتشی زد شب به کِشت دیگران
باد آتش را به کِشت او بُران
چشم بندی بود لعنت دیو را
تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند
حاسد و خودبین و پُر کینش کند
تا نداند که هر آنک کرد بَد
عاقبت باز آید و بر وی زَنَد
جمله فرزین بندها ببند بعکس
مات بر وی گردد و نقصان و وُکُس
زانک گر او هیچ ببند خویش را
مهلک و ناسور ببند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون
درد او را از حجاب آرد برون

*



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با **غزل شماره ۹۸۴** از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹

ای مُرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست

رو رو که عشق زنده دلان مُرده شوی نیست

پس می گوید که: ای انسانی که قبل از اینکه راست راستی بمیری و زیر خاک بروی، در تنِ **توهمی** ات مُرده ای!.

یعنی انسانی که از جنسِ زندگی و هشیاری ست، در یک بافتِ فکری، بنام منِ ذهنی، مُرده.

بطوریکه **هیچ بوی جانی از تو بلند نمی شود!**.

بعد می گوید: **رو رو**. یعنی اگر آن برخوردی را که با تشعشع عشقی زنده دلان داری و می خواهی عشق را، به فکر درآوری، به فُرم در آوری، در اینصورت دنبالِ کارِ خودت برو.

چون **عشق زنده دلان**، کسانی که بجایِ منِ ذهنی، در **دل شان، دلِ خدایی هست**، دلِ زنده زندگی هست، بدرد تو نمی خورند، تو هر عشقی که از طرف آنها صادر می شود، تعبیر می کنی، قضاوت می کنی، یک تفسیرِ فکری درست می کنی، بنابراین می خواهی مرده خودت را بشویی! همانطور که آب را روی مُرده بریزند، مُرده زنده نمی شود!.

پس ما باید به نوع دیگری با عشقِ زنده دلان برخورد کنیم.

زنده دلان، کسانی هستند که در **این لحظه**، بجایِ فُرمِ این لحظه، **خودِ این لحظه هستند**. فضایِ یکتاییِ این لحظه هستند. هفته گذشته، مولانا اسمش را گذاشت: فضایِ فنایِ حَلّ و عَقْد.

عَقْد، جسمِ ذوب شدنی ست. اجزایِ حَلّ، زندگی ست که او را محاصره کرده و بنابراین وجودِ ما خیلی شباهت به قرار گرفتنِ اجرامِ سماوی در فضا دارد!.

همانطور که شب به آسمان نگاه می کنیم، یک فضایِ لایتناهی می بینیم و یک سری اجسام درخشنده، که می توانیم اسم شان را ستاره بگذاریم، در این فضایِ لایتناهی، غلتان هستند، می گردند.

حالا، اگر شما به آسمان نگاه کنید، می گوئیم: "ستاره ها را می بینید؟". **،، بله ،،**.

می گوئیم: "از فضایِ بین آنها هم، که این اجسام را در بَر گرفته، آگاه هستید؟". شما جواب می دهید: **،، بله ،،**.

حالا در اینجا، می خواهیم بگوئیم که:

درونِ ما هم فضایی وجود دارد، بنام **فضایِ یکتایی** که فکرهای ما، هیجاناتِ ما، جسمِ ما و هر چیزی که در ذهن پدید می آید، اسمش را بگذاریم: **همه فکرها**، از آن فضا برمی خیزد و در آن **فضا غوطه ور است**.

همانطور که می دانید، حس هایِ ما مثل دیدن، شنیدن، بوئیدن، لمس کردن و چشیدن، به جسم خارجی احتیاج دارند، تا یک چیزی نباشد، نمی توانیم ببینیم، باید جسم باشد تا بتوانیم ببینیم. ولی وقتی به شما می گوئیم:

"آسمان را نگاه کنید، آن خورشید است و آن هم ماه است، بین شان، فضا هست. آیا متوجه این فضا هستید؟".

شما جواب می دهید: **،، بله ،،**.

این سوال را شما از خودتان بکنید:

، فضا که از جنسِ جسم نیست! شما چگونه آن را می بینید؟! ،،.



یک مثال دیگر: فرض کنید که یک نفر تار می زند که در این برنامه پخش کنیم. تار، یک سری نُت دارد و یک سری آهنگ. بین این نُت ها سکوت هست، وقتی شما گوش می کنید، می پرسیم:

" آیا نُت ها را می شنوید؟، آهنگ را می شنوید؟ ". "،، بله،،".

" سکوت بین نُت ها را هم می شنوید؟ ". "،، بله،،".

،، متوجه هستیم، آگاه هستیم از سکوتی که بین نُت ها هست. می گوییم:

" سکوت که از جنس جسم نیست، شما چگونه می شنوید؟ ".

یا فضا، از جنس عدم است. شما چگونه آن را می بینید یا از آن آگاه می شوید؟.

آگاه می شوید هم جای سوال دارد!. ما از چیزی آگاه می شویم که وجود داشته باشد، ولی فضا، عدم، به معنای واقعی که بتوانیم ببینیم، وجود ندارد!.

جوابش خیلی ساده و مهم است. جواب آن این است که:

" وقتی شما از فضای خالی بین مثلاً"، ماه و خورشید، آگاه می شوید، بطور کلی فضا، خلاء، عدم در شما، هشیاری که از آن جنس است، از جنس عدم است، از خودش آگاه می شود ".

یعنی بین آن خلاء که در بیرون هست و آن سکوت که بین نُت ها هست، با اصل ما که از جنس عدمیم، یک خویشی وجود دارد. (این مطلب خیلی ساده ست).

پس، ما یک فضای خالی هستیم و یک اتفاقی که الآن در حال افتادن است.

همانطور که آسمان یک فضای خالی ست با یک سری اجسام در آن، شما هم یک فضای خالی هستید با یک سری فکر و هیجان و بدن و ... که اینها مرتب تغییر می کنند. فکر ما مدام تغییر می کند، بدن ما هم هر لحظه تغییر می کند، این فضای خالی درون ما، با آن سکوت، که از جنس عدم است، از جنس سکون است، با آن خلاء، خویشی دارد!.

وقتی شما به سکوت گوش می کنید، سکوت را در واقع نمی شنوید. سکوت را نمی توانیم بشنویم.

گفتیم: " گوش، حس ما و فکر ما، وابسته به یک چیز خارجی ست، تا یک چیز خارجی نباشد، ما نمی توانیم فکر کنیم یا حس هایمان را بکار بیندازیم. برعکس، هشیاری، که از جنس آن هستیم، به جنس خارجی، به جسم خارجی احتیاج ندارد برای اینکه از خودش آگاه شود.

وقتی شما سکوت را می شنوید، در واقع اصلِ تان از خودش آگاه می شود.

هشیاری که اصل شماسست و رفته با، محتوای این فضا، هم هویت شده (که درون شماسست و الآن بسته شده)، آگاه می شود.

هشیاری از هشیاری، آگاه می شود.

برای اینکه نشان دهیم این فضا در درون ما وجود دارد ولی بوسیله اتفاقات بسته شده، مثلاً"، هفته قبل، مولانا به تعریف قیامت اشاره کرد و به ما گفت:

قیامت یک فضای حَلّ و عقد است. یعنی:

خدا، زندگی در ما، یک عدم است، یک هشیاری ست، یک خلاء ست، از جنس جسم نیست و ما او هستیم.

در ما اتفاقاتی می افتد که ما از جنس این اتفاقات نیستیم، ولی چون عادت کرده ایم و یاد گرفته ایم که از اتفاقات زندگی



خواهیم، همه توجه زنده ما را اتفاقات می بلعند، به خودشان جذب می کنند، بطوریکه این فضا بسته می شود. خیلی از ما انسان ها، دو بُعدی نیستیم. یعنی اینطور نیست که یک فضای خالی، فضاگشایی در ما وجود داشته باشد و هم جسم!.

فضا بسته شده و جذب اتفاق این لحظه شده. جذب اتفاقات شده!.

برای اینکه ما از اتفاقات خوشبختی می خواهیم، هویت می خواهیم، حس امنیت می خواهیم، شادی می خواهیم و این درست نیست.

امروز مولانا در بیت چهارده می گوید:

آن عشق می فروش قیامت همی کند

زان باده ای که درخور خم و سبوی نیست

عشق، که بیداری ما از خواب ذهن است و یکی شدن با خداست، یک می، بیرون ساطع می کند. همینکه ما از جهان برگشتیم و روی خودمان قائم شدیم، گفتیم:

وقتی ما از خلاء، از فضا، آگاه می شویم، هشیاری، بر هشیاری منطبق می شود. هشیاری از خودش آگاه می شود.

هشیاری می تواند به ذات خودش قائم شود و احتیاجی به چیزهای بیرونی ندارد.

این مطلب حساس و مهمی ست که ما بدانیم:

حس ما، دیدن مثلاً، و فکر ما، که ما می بینیم، به ذهن مان می فرستیم، با آن باورها و الگوهایی که آنجا داریم، فکر می کنیم و این جهان برای ما معنی دار می شود. می فهمیم این خوب است، آن بد است. این کار این پروسه، این فرآیند، به چیز بیرونی احتیاج دارد.

هشیاری بعنوان اصل ما، احتیاج به چیز بیرونی ندارد، بلکه خودش به ذات خودش در ما، می تواند قائم شود.

قائم به ذات خودش شود. اینکاری ست که ما می خواهیم انجام دهیم. باید انجام دهیم. باید این لحظه، بیدار شویم که ما از اتفاق این لحظه، چیزی نمی خواهیم.

پذیرش آن چیزی که در این فضا، بعنوان ما برمی خیزد، ما را از جنس آن فضا می کند. بلند شدن بوسیله اتفاقات، بعنوان اتفاقات، ما را از جنس زمان، یعنی از جنس گذشته و آینده می کند.

مقاومت به آنچه که این لحظه در ما برمی خیزد، بعنوان اتفاق این لحظه، من ذهنی را بوجود می آورد.

من ذهنی با زمان کار می کند در حالیکه اصل ما هشیاری حضور، با این لحظه که از جنس زمان نیست، کار می کند.

خدا از جنس زمان نیست. خدا از جنس بی نهایت است و ابدیت است و ما هم از جنس بی نهایت و ابدیت هستیم.

ابدیت زمان نیست. ابدیت یعنی همیشه این لحظه ست.

و ما این لحظه هستیم. ابدیت نمی میرد.

حالا، چه اتفاقی می افتد؟

هر اتفاقی که این لحظه می افتد، ما از آن زندگی می خواهیم!.

اول می توانیم یاد بگیریم که این اتفاق، زندگی ندارد.



وقتی اتفاق زندگی ندارد، در مقابلش مقاومت نمی کنیم. وقتی مقاومت نکنیم، من ذهنی و زمان، حل می شوند، کوچک می شوند.

وقتی مقاومت بکنیم، من ذهنی بوجود می آید و هر چه بیشتر مقاومت کنیم، من ذهنی، قوی تر و سفت تر می شود. هر چه من ذهنی قوی تر شود، ما بیشتر عکس العمل نشان می دهیم، واکنش نشان می دهیم. بیشتر انسان ها امروزه معتاد به واکنش هستند.

کسی که معتاد به واکنش است، از جنس جسم است، از جنس مُرده ست.

کسی که معتاد به واکنش است، معتاد به درد است، چون هر واکنش منفی، درد هم دارد.

رنجش یک واکنش است. خشم یک واکنش است.

وقتی چیزی در این لحظه تمام نمی شود، برای اینکه ما مقاومت می کنیم، به زمان می اُفتد!

پنج دقیقه گذشته، آن هنوز حل نشده، هنوز از ما نیفتاده، هنوز یادمان است و هنوز مقداری من، حس هویت در آن باقی مانده، سرمایه گذاری شده، برای اینکه نبخشیدیم، نینداختیم و در این لحظه که قیامت این لحظه بود، حل نشد!

ایده آل ترین چیز این است که اتفاقات بیفتند و ما در مقابل شان مقاومت نکنیم.

ولی برای اینکار دیر شده و بیشتر ما انسان ها یاد گرفتیم جسم درست کنیم، من ذهنی درست کنیم، برای اینکه در این لحظه مقاومت کردیم و قضاوت کردیم، با قضاوت بد و خوب کردیم، گفتیم:

اتفاق این لحظه، به ما زندگی نمی دهد برای اینکه ذهن هم بد قضاوت می کند. این مقاومت من ذهنی را قوی کرده، من ذهنی، درد ایجاد کرده و با فکرها هم هویت شده، بنابراین فکرها تو در تو شده!

هر چه بیشتر مقاومت کنیم، بیشتر با چیزهایی که فکرها نشان می دهند، هم هویت شویم، در اینصورت این جسم ما می میرد و جهان جدی تر می شود، سفت تر می شود، بنظر حقیقی تر می آید!

جهان از چیزهایی بوجود می آید که گذرا هستند، می گذرند و می روند، ولی برای ما بسیار جدی، حقیقی و سفت است و همان جهان، بین ما و خداست!

یک چنین انسانی که هم هویت با فکرهاست، در مقابل اتفاق این لحظه، ستیزه و مقاومت می کند و از اتفاقات زندگی می خواهد و معتاد به واکنش است و در نتیجه معتاد به درد و ایجاد درد و پخش درد است، مُرده ست.

کل دل اش، از آن جور چیزهاست. در بیت:

یکتا شد ست عیسی از آن خر به نور دل

دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست

شکمبه، یعنی روده. پُر از (ببخشید) مدفوع، پیچ پیچ و تو تو ست. هسته مرکز مُرده. انسانِ هویتِ ذهنی، اینطور است. پُر از حدّث و فکرهای پیچ در پیچی که با آنها هم هویت شده. در آنها گم شده.

یک کلافِ سردر گم و گیج کننده ست.

برای زنده شدن به اصلِ مان، از کجا شروع می کنیم؟ " با اتفاق این لحظه "

گفتیم وقتی از فضا آگاه می شویم، هشیاری در ما از خودش آگاه می شود و یک خویشی بین آن عدم و این عدم وجود



دارد، اتفاق این لحظه فقط لازم است!.

از کجا شروع می کنیم؟.

" این کلاف سردرگم و این حدث (مدفوع) را کنار بگذار "

شما برای زنده شدن به حضور، فقط به اتفاق این لحظه احتیاج دارید و به این لحظه.

اتفاق این لحظه را (این لحظه را می گوئیم)، ذهن می گوید:

،، مثلاً، " من اگر الآن هزار دلار پول دارم، بپذیرم که هزار دلار دارم و تا آخر عمرم هم هزار دلار پول دارم ،،

" نه! ". توجه کنید:

این لحظه قیامت است، یعنی فضایی حَلّ و عقد است. یعنی زندگی که از جنس عدم است، جسم شما را در بر گرفته،

همانطور که آن اجسام سماوی در فضا غلتان هستند، جسم شما هم در این فضا، غلطان است.

شما الآن، انتخاب دارید:

نگاه کنید به آنچه که در شما برمی خیزد! به آن اتفاق. یا نگاه کنید به " نه چیزی " و " عدمی " که شما را در آغوش

گرفته و شما همان هستید. عدم هستید.

آیا وضعیت زندگی ما، که الآن در آغوش این عدم و این فضای حضور قرار گرفته، تغییر می کند، یا نه؟.

" البته که تغییر می کند "

تغییر اصول زندگی ست. مگر می شود تغییر نکند!.

شما می بینید که هر لحظه فکرتان تغییر می کند. این لحظه یک فکر است، لحظه بعد یک فکر است.

این لحظه جسم تان یک جور است و لحظه بعد یک جور است. مگر می شود ثابت باشد؟!.

پس وقتی شما اتفاق این لحظه را می پذیرید، از جنس فضای در بر گیرنده آن اتفاق می شوید که زندگی ست. پس، از

جنس زندگی می شوید. یک لحظه.

- چه به این اتفاق، الآن جریان پیدا می کند؟.

خرد زندگی!.

اگر شما با اتفاق این لحظه، مقاومت کنید، چه اتفاقی می افتد؟

شما از جنس جسم می شوید. از جنس من ذهنی می شوید.

- چه به این اتفاق جاری می شود؟

انرژی بد. انرژی من ذهنی. درد. مقاومت. که برکت ندارند. سامان و نظم ندارند.

حتی وقتی که ما عادت کردیم کاملاً " جذب اتفاقات بشویم و اتفاق بیفتیم، در نتیجه بترسیم و وقتی یک چیزی را می بینیم

که برای ما شگفت انگیز است و نمی شناسیم، یعنی ذهن نمی تواند قضاوت کند که یک اسمی روی آن بگذارد، فوراً

ذهن می ایستد، فکر مان می ایستد، در نتیجه مقدار زیادی هشیاری آزاد می شود، برای اینکه در این هشیاری و در این

فضا، فضا باز می شود، تا ما تشخیص دهیم که این چیز جدید چیست؟!.

می گوئیم: ،، زبانم بند آمد! ،، زبان بند نمی آید، تسلسل فکر بند می آید!.



می خواهم عرض کنم، این هشیاری که ما می خواهیم به آن زنده شویم، به نام **هشیاری حضور، گنج حضور**، الآن در ما هست، نه اینکه ما می خواهیم بوجودش بیاوریم یا به او برسیم!

الآن، یک عادتِ بدِ من که (در پایین) اسم زشت خوی روی آن می گذارد، این است که:

هر اتفاقی که پدید می آید، می تواند کُل توجه ما را به خودش جذب کند! برای ما، این لحظه که زندگی ست، مهم نیست بلکه زمان مهم است، آینده و گذشته مهم است.

شما به خودتان نگاه کنید، آیا این لحظه و زندگی زنده این لحظه برایتان مهم است؟ یا آینده؟

ذهن ما را مجبور می کند که این لحظه را بصورت وسیله، برای رسیدن به هدفی در آینده، که زندگی در آن است،

مصرف کنیم، اتفاق این لحظه را قبول ندارد. مگر برای مدت کوتاهی تا به آن چیزی که می خواهد می رسد.

بعنوان هشیاری جسمی، اتفاق این لحظه را قبول می کند که این را من می خواستم! ولی بزودی باز هم غصه حمله می کند.

در شعر داریم (در بیت دوازده):

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت

تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست

طوی به زبان ترکی یعنی عروسی، جشن.

امروز، یعنی این لحظه، طوی است، جشن است، جشن زندگی ست.

من ذهنی ما، که کُل هشیاری را جذب کرده و خودش را ساخته، ما را مجبور می کند که بگوییم این لحظه خوب نیست، این لحظه زندگی نیست، زندگی در آینده ست. ترک غم به ما می تازد تا به ما بگوید ساقی دل ما الآن یک بزم ساخته، و مولانا می گوید:

"من غلام ساقی دل خویشم". دلش آن عدم است. بجای اینکه اتفاق این لحظه دلش بشود، دلش از جنس جسم و مرده

باشد، دلش زندگی ست. هر لحظه می تپد و زندگی را در جهان پخش می کند و سلامتی و برکت را در تمام ذرات

وجودش مرتعش می کند، وضعیت های بیرون را سازمان و نظم می دهد و نیکی، خوبی، به وضعیت ها جریان پیدا می کند.

در آن یکی، مُردگی!

کما اینکه در بیت بعدی می گوید: "تو از جنس خزانی، به هر کی می رسی، خُشک می کنی!"

پس، اگر من ذهنی به ما می گوید: این لحظه را مصرف کن، برای رسیدن به وضعیتی در آینده که در آن زندگی هست. شما الان یاد می گیرید که مولانا گفته:

من همین لحظه، غلام ساقی دل خویشم که بزم ساخت! الآن، من در بزم خدا شرکت کرده ام و شادی بودن و زندگی،

از من می جوشد و بالا می آید و من روی خودم قائم هستم. البته اتفاقات هم الآن می افتند، این اتفاقات همه نیک اند،

برای اینکه در این اتفاقات شراب زندگی می ریزد، برعکسِ آموغ که دلم مرده بود و خزان بودم و درد و بی برکتی را به اتفاقات می ریختم، برای همین کارهای من درست نمی شد!



ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست

رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

پس فهمیدیم که ما از جنس زنده دلان هستیم، از جنس مُرده دلان نیستیم.

ما شعر مولانا را می خوانیم برای موازی شدن با زندگی، که معادل پذیرش اتفاق این لحظه ست، عدم ستیزه با اتفاق این لحظه ست، با آن چیزی که در این لحظه، زندگی به خودش می گوید و این، " مرا زنده دل می کند ".

من به حرف های مولانا گوش نمی کنم که بگویم درست یا غلط می گوید، من فقط گوش می دهم که از جنس فضایی قیامت شوم. از جنس فضایی حَلّ و عَقْد شوم. می دانم اگر در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت کنم، از جنس جسم می شوم و همین جسم بین من و زندگی قرار می گیرد.

اگر این جسم را سفت کنم، در اینصورت، بودن من و برکت خدا، از من به بیرون پخش نمی شود، به من هم نمی رسد، از زندگی جدا می افتم. این را می دانم.

پس هر دفعه که یادم می آفتد، با اتفاق این لحظه، آشتی می کنم.

بمحض اینکه آشتی می کنم، می بینم که من در برگیرنده اتفاق هستم.

بمحض اینکه ستیزه می کنم، می بینم که از جنس اتفاق هستم و اگر بین این دو بازی می کنم، از شعر مولانا استفاده می کنم تا متوجه شوم که:

چگونه راهنمایی ام می کند که از جنس اتفاقات نشوم و از جنس فضایی در برگیرنده آن شوم؟. آیا من الآن از جنس مُردگی هستم؟، یا نه، عشق را حس می کنم؟. گفتم: " عشق، یکی شدن با خداست ".

این یک پدیده معمولی نیست، بمحض اینکه ما از این من ذهنی عقب می کشیم و هشیاری روی خودش قائم می شود، آن عشق و آن برکت و زیبایی، از ما شروع به تشعشع می کند و البته که این تشعشع، در جهان اثر دارد.

آن عشق می فروش قیامت همی کند، برای اینکه خاصیت بهار دارد. به هر کی که می خورد، سبزش می کند. در حالی که انسان مُرده دل، خاصیت خزان دارد، به هر کی که می خورد، می میراند، سردش می کند.

شما از خودتان الآن سوال کنید:

آیا به هر کی می رسم، از من خوشش می آید؟، زنده تر و شاداب تر می شود؟، دنبال من می آید بگوید:،، زندگی از تو طراوت می کند،،؟، یا از من فرار می کند؟.

مانند خزان، هر روز سردتر

در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست

مثل پاییز هستی. پاییز هر روز سرد تر می شود. شما، هر روز که می گذرد، آیا بالغ تر، آزادتر می شوید، یا نه؟، هر روز حالتان بدتر می شود، پُر دردتر می شوید، درد را پخش می کنید؟.

شما الآن با یکی می نشینید، ده دقیقه حرف می زنید، آیا زنده ترش می کنید، یا افسرده تر؟.

آیا دردها و رنجش ها و بلاهایی را که به سرتان آمده، با او در میان می گذارید؟. آیا همه اش مُرده دل اید؟. مُرده دل، در زمان است. یعنی یک باشنده ای ست بر اساس گذشته.



یعنی گذشته ای ست که اینطرف و آنطرف می رود و تمام نگاهش به آینده ست! در زمان است!.

گفتیم، چنین انسانی همه اش با گذشته و آینده ست، بی شمار درگیری از گذشته دارد و می خواهد در آینده به نتیجه برسد و یا از آنچه که روی داد، ناراحت است!.

چرا این اتفاق افتاده؟، نباید می افتاد!.

چرا این اتفاق نیفتاده؟، که باید می افتاد!.

در حالیکه اتفاقات در این لحظه تمام می شوند. هر اتفاقی که می افتد، علی الاصول، از نظر خدا، تمام می شود. از نظر زندگی تمام می شود. شما می بینید یک فکری از ذهن تان می گذرد و لحظه بعد، دیگر آن فکر نیست. رفت.

یک اتفاقی این لحظه می افتد و تمام می شود. بستگی به این دارد که شما در مقابل آن مقاومت کرده اید؟، از آن رنجیده اید؟، اگر مقاومت کرده اید، رنجیده اید، در اینصورت، مقداری از حس وجودتان در آن به تله افتاد. آن می ماند!.

برای همین است که انسان ها در زمان زندگی می کنند، زمان یعنی گذشته و آینده.

یک گذشته به نتیجه نرسیده دارند. گذشته ای ناراضی دارند. چرا؟.

، برای اینکه همیشه به اتفاق این لحظه مقاومت کرده ام! چرا مقاومت کرده ام؟، برای اینکه از اتفاق این لحظه خوشبختی می خواستم ،،.

" حالا اتفاق این لحظه ممکن است همسر ما باشد، بچه ما باشد، دوست ما باشد "

وقتی به اتفاق این لحظه که در حال رخ دادن است، مقاومت می کنید و واکنش نشان می دهید، ممکن است حاوی همسر و بچه ها و دوستان تان باشد، نه تنها سم بد را به آنها می پاشید، بلکه بعنوان هشیاری گیر می افتید!.

شما فضا را باز می کنید، فضایی حلّ و عقد می شوید، اتفاق بالا می آید، اتفاق هر چه هست، دوباره در آغوش تان می گیرد. با اتفاق نمی جنگید. بجنگید، به تله می افتید. انسان ها به تله افتاده اند!.

شما ممکن است یکی از آنها باشید!.

حافظ هفته قبل گفت: آدم جدید و جهان جدید.

آدم جدید و جهان جدید شما هستید. بعنوان هشیاری برمی خیزید، کی نمی گذارد؟، من ذهنی تان!.

یک شناسایی این است که همیشه این لحظه ست و هر اتفاقی در این لحظه، برمی خیزد، تمام می شود.

ممکن است یک چنین شناسایی سبب شود که تمام آن اتفاقات گذشته را که در آنها به تله افتاده اید، بیندازید. کوله باری ست بسیار سنگین و نوک تیزی دارد که پشت تان را اذیت می کند!.

به هر صورت، شما به خودتان نگاه کنید و ببینید روز به روز که سن تان بالا می رود، آیا سردتر و بدحال تر و مریض تر می شوید؟، یا نه؟، با حال تر و شادتر و بالغ تر و بخشنده تر و فراوان تر و فضا گشاطر و ... می شوید؟.

اگر هنوز مقاومت و واکنش و ایجاد درد را ادامه می دهید، هر روز سردتر خواهید شد.

" هم خودت سردتر و بدتر خواهی شد و هم دیگران را سردتر و بدحال تر خواهی کرد "

شما موج زندگی را در بچه های کوچک ببینید!.

ما می توانیم زندگی کردن را از آنها یاد بگیریم ولی چون ما از جنس خزان هستیم، روز به روز، سعی می کنیم آنها را



با باورهای پوسیده خودمان هم هویت کنیم، باورهایی که هیچ لطفی به ما نداشتند و مُرده دلی خودمان، که: „تو باورهای مرا بپذیر و با آنها هم هویت شو، همان کارهایی که من کردم، تو هم بکن و مثل من، مُرده شو „، چرا اینکار را بکنم!.

در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست!.

واضح است، وقتی بین و من و خدا، جهان قرار گرفته، جهانی که با آن هم هویت ام، چیزی به من نمی رسد! آیا آن بودن من، اصل من، می تواند تشعشع کند؟، یا فقط نشستی می آید که نمیرم!.

آیا شادی بودن که از اعماق وجودتان می آید، آن برکتی که از یکتا شدن شما با خدا، هشیارانه باید ساطع شود، از شما ابراز می شود؟، یا حتی یک تار مو (خیلی کم)، نمی شود!.

نیروی عشق، برکت زندگی، خرد زندگی، از شما چقدر ساطع می شود؟. بستگی به این دارد که این لحظه آیا اتفاقات را در آغوش گرفته اید؟، یا نه، بعنوان **اتفاق** بلند می شوید.

شما این لحظه بعنوان یک جسم ذهنی هیجانی، یعنی فکری که با درد همراه است، بلند می شوید؟، یا نه، یک فضای در بر گیرنده هستید که هر لحظه برکت زندگی، اتفاق این لحظه را آبیاری می کند؟! گفت:

آن عشق می فروش قیامت همی کند!.

حالا، در شما، عشق می فروش کار می کند؟، اتفاقات تو را سیراب می کنند؟، کسانی را که با آنها برخورد می کنید، سیراب می کنند؟، به هر کسی می رسید، شراب می خدایی می ریزد؟.

زان بادهای که درخور خُم و سبوی نیست.

راجع به شراب انگوری صحبت نمی کند. در مورد شراب یا آن ارتعاشی ست که در حالت فساداری ما صورت می گیرد!.

آسمان که نگاه می کنید، ماه، خورشید، بقیه ستارگان مهم اند یا فضایی که آنها را در بر گرفته؟.

" فضایی که آنها را در بر گرفته " **فضا!** در آغوش فضا غلطانند!.

در شما، آن فضای گشوده شده که ناظر اتفاقات است، ناظر ذهن تان است، مهم است؟، یا اتفاقات؟.

" تا حالا اتفاقات مهم بوده! "

اتفاقا" می گوید: " شما بدان که اگر با این من ذهنی جلو بروی، هیچ موقع، به خدا نمی رسی، به عشق نمی رسی ".

هرگز خزان بهار شود؟ این مجو، محال

حاشا، بهار همچو خزان زشتخوی نیست

آیا می شود که خزان، پاییز، بهار شود؟. دنبال آن نرو. اینکار غیر ممکن است.

حاشا. چنین چیزی نیست. اگر شما خزانید، زشت خو هم هستید. بهار، خوشخوست.

نگاه کنید: ما اگر در این لحظه، بجای اینکه اتفاق را در آغوش بگیریم و بپذیریم و اتفاقات از برکت زندگی برخوردار

شوند، در این لحظه، **اتفاق این لحظه هستیم، همیشه داریم اتفاق می افتیم!**، حالا این اتفاقات همیشه چیزهای گذرا

هستند. **فرار!** این بدن فرار است، فکر فرار است.



آن چیزهایی که ما به آن مشغول هستیم، بدن مان است، فکرمان است، هیجانان مان است، مفهوم پول مان است، متعلقات مان است، ... اینها همه فرار و گذرا هستند.

ما بر اساس اینها یک من درست کرده ایم! به اینها چسبیده ایم! (در پایین)، صحبت کرم می کند، کرم به چیزها می چسبد. اژدها با اینها بازی می کند!.

در نتیجه رقص فرم های گذرا، تبدیل به بازی خطرناکی شده، کار خطرناکی شده! برای ما جهان جای خطرناکی ست! جدی ست! بعضی ها جدی اند! در حالیکه این فرم ها می گذرند، می آیند و می روند، می آیند و می روند، همه رقص فرم است.

شما اگر فضای در بر گیرنده اتفاقات شوید و با اتفاق این لحظه آشتی کنید و در مقابل آن مقاومت نکنید، خواهید دید که اتفاقاتی که در شما می افتند در حال رقص اند. برای اینکه از برکت زندگی برخوردارند. یکی می میرد، یکی قوی تر می شود، پول تان زیادتر می شود، کمتر می شود، بدن تان امروز نقصی پیدا می کند، فردا خوب می شود و اینها اتفاقات اند.

زمینه در بر گیرنده این اتفاقات، شما هستید. شما از جنس ابدیت هستید. زنده هستید. مُردنی نیستید. در این حالت، ریشه بی نهایت هم دارید. همینطور که این فضایی که در آسمان می بینید، عمق بی نهایت دارد. در فضا، حجم خورشید یا ماه، یا وزن آنها مطرح است؟، مهمتر است؟ یا عمق فضا؟ در شما، عمق فضا داری تان و ریشه دار بودن تان و مستقر بودن تان در عشق و در زندگی و روی پای خود، بیشتر اهمیت دارد؟، یا آن اتفاقاتی که می افتند؟.

مولانا بیخود نگفته: **بر هر چه که می لرزی، می دان که همان ارزی** **زان روی دل عاشق از عرش فزون باشد.** تو به یک اتفاق کوچک می لرزی، در حالیکه دل عاشق، بی نهایت است. پس ما الان می دانیم:

یک تغییر رویه ای باید در زندگی مان بدهیم.

اگر شما، آن من ذهنی و آن رفتارها، مثل قضاوت و بد و خوب کردن و با قضاوت خود هم هویت شدن و بر اساس آن ستیزه کردن به اتفاق این لحظه و همینطور فکر آن قضاوت را اساس گرفتن یا فکر من ذهنی یا ایده ها یا راه حل هایش را اساس گرفتن و خرد کلی یا خرد خدا را بیکار کردن، ... را تغییر دهید، شما در این لحظه، با زندگی یکی هستید و اتفاقات در آغوش شما و زندگی ست و این اتفاقات از برکت زندگی برخوردار می شوند، شما از جنس بهار می شوید. هر موجودی در این فضا قرار بگیرد، هر جا می روید، بهار می شود.

و اگر شما حالت قبلی یادتان می آید، آن را نباید ادامه دهید. حالت من ذهنی را نباید ادامه دهید.

حالت من ذهنی، ستیزه ست، تقویت هویت جسمی ست، واکنش است، ایجاد درد است، قضاوت و بد و خوب کردن و بر اساس آن عمل کردن است، فکر من ذهنی را اساس گرفتن و خرد کلی را بیکار کردن است، اینکارها درست نیست. شما به خودتان نگاه کنید، اگر زندگی تان بد است، در فکرها و در دردهایتان گم شده اید، بدانید که خودتان کرده اید. درست با کارهای من ذهنی!.



اینهمه صحبت می کنیم، من این موضوع را می خواهم تکرار کنم بلکه یادمان بماند:

شما فقط به اتفاق این لحظه احتیاج دارید و به آشتی با آن.

و کسی که داوطلب آشتی ست و برای آشتی دستش را دراز می کند، شما هستید، نه خدا.

نگویید: „من که دست خدا را نمی بینم! „، همین دراز کردن دست شما، دراز کردن دست خداست. با این لحظه ستیزه

نکنید. با این لحظه آشتی کنید. لحظه بعد یادتان رفت، با این لحظه آشتی کنید. اینکار شما را بهار می کند.

شما در عین حال، زشت خویی خزان، زشت خویی من ذهنی را بشناسید. اگر درد پخش می کنید، منصفانه به خودتان،

نه به دیگران، اعتراف کنید.

حالا که ما فهمیدیم از جنس خدائیت از جنس فضای این لحظه هستیم و از جنس اتفاق نیستیم ما بعنوان خدائیت، (پایین می

گویید): شما رو دارید!، شرم دارید!.

ما یک حقیقتی هستیم که روی پای خودمان استقلال داریم. فردیت داریم. یعنی شما باید بنشینید بگویید:

„من شخصا“، خودم، می خواهم چکار کنم؟، کاری به دیگران ندارم، برای اینکه این من ذهنی معیار مقایسه اش،

دیگران هستند „.

آیا دیگران اینکار را می کنند؟، اگر دیگران پاییزی و خزان را می خواهند ادامه دهند، من هم می خواهم ادامه دهم!.

من می خواهم ببینم دیگران بهار می شوند؟، اگر بهار می شوند، من هم بهار می شوم وگرنه من هم نمی شوم!.

یکی از زشت خویی های من ذهنی، مقایسه ست. برای اینکه هشیاری جسمی دارد، نمی تواند بعنوان زندگی روی پای

خودش قائم شود. باید یک معیار مقایسه پیدا کنید. آن معیار مقایسه کار را خراب می کند.

شما به خودتان می گویید:

„من چون به واکنش و تقلید دست می زنم، از چیزی که از اعماق وجودم بعنوان انسان و خدائیت می آید، محروم می

شوم، نمی خواهم اینکار را بکنم، نمی خواهم زشت خو باشم. من بهار هستم.

حالا که بهار هستم، چکار می خواهم بکنم؟، آیا می خواهم بدون نظارت دیگران، بدون آگاهی دیگران، بدون اینکه به

کسی بگویم: بیایید مرا تماشا کنید، من به گنج حضور می رسم، ... می خواهم مستقلاً روی خودم کار کنم؟، و در

صورت امکان، از همه پنهان کنم؟ „.

" این را هم بگوییم، اگر شما بخواهید روی خودتان کار کنید، احتمال دارد که دیگران اصلاً نگذارند!، برای اینکه ما

بوسیله انسان هایی که از جنس خزان هستند، محاصره شده ایم ".

فقط شما نیستید!، شما از جنس بهار بشوید، پنجاه نفر با شما ارتباط دارند، همه از جنس خزان هستند، همه می خواهند

شما را به واکنش وادار کنند! خزان همین کار را می کند!.

اگر از جنس بهار باشید، می گویید: „بابا بهار چیست! „، آنقدر سبزه می کند تا شما را به واکنش وادارد!.

بارها این موضوع را گفته ایم: " اصلاً می دانید یک سرویس و یک خدمت بزرگ به جامعه چیست؟ ".

انسانی که راه می رود و دیگران را به واکنش وادار نمی کند.

مُرده دل و خزان، اینکار را می کند!.



خزان راه می رود، به این ... چیزی می گوید، این می پرد، به آن ... چیزی می گوید، آن می پرد!.

ولی کسی که فضا دار است و از جنس زندگی ست و از جنس اتفاق نیست، از جنس عکس العمل نیست، از جنس منفی بازی و منفی گرایی نیست، درد را لذت نمی داند، انسان های دیگر را به واکنش وادار نمی کند.

شما می توانید به بچه تان یاد بدهید، آنچه را که باید یاد بگیرد، بی آنکه او را به واکنش وادار کنید.

نوجوانی که من ذهنی اش در حال گسترش است، واضح است که می خواهد پرد!.

شما که چهل سال تان است، نباید پرد!، شما باید فضا را باز کنید.

اگر یکی می پرد، شما هم پرد، پس تقلید می کنید!.

می توانید تقلید و مقایسه نکنید و بگویید: ،، من یک خدائیت ام و به تنهایی می توانم فضا گشا باشم و اتفاقات را در آغوش بگیرم و تمام کسانی که به حضور من می آیند، در فضای من هستند و از برکت زندگی من برخوردار شوند ،،.

" اینطور فکر کنید ". نه اینکه یکی یک سرفه کرد، شما دو سرفه کنید!، این، کار من ذهنی ست.

شما می دانید، همینکه واکنش نشان بدهید، فاصله بین شما و خدا، ضخیم تر و سفت تر می شود. همین الآن هم، همین جهان جدی شما، بین شما و خداست! چیز دیگری نیست!.

با تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه، آشتی با این لحظه، این ضخامت کمتر می شود. سفتی کمتر می شود و کم کم نور از خلل و فرج این بافت ذهنی شما که می گوید پُر از حدّث و تو در تو، ست، رد می شود!.

نور می خواهد از شما رد شود ولی کدر است، چرا کدر است؟!.

" برای اینکه شما ستیزه می کنید. ستیزه نکنید. قضاوت نکنید. بد و خوب نکنید. بدون بد و خوب، اتفاق این لحظه را بپذیرید، تا در آغوش خدائیت شما قرار بگیرد، تا شما را از خدا جدا نکند ".

و در آن لحظه نگاه کنید که شما روی پای هشیاری قائم هستید، نه روی حس ها و فکرها!.

روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم

گفتم که: این به دمّمه و های هوی نیست

ما اگر از جنس اتفاق این لحظه شویم و از جنس من ذهنی شویم، من ذهنی زرنک و لنگ است. آیا تا بحال، ما توانسته ایم زرنکی من ذهنی را شناسایی و مهار کنیم؟.

شیر، خداست، زندگی ست و ما می دانیم روباه لنگ هستیم! چرا روباه هستیم؟، ،، می ترسیم ،،.

شیر نمی ترسد. شیر فکر نمی کند. خدا فکر نمی کند. خدا از جنس فکر و جسم نیست. ما زرنگیم بر اساس فکرهامان!.

در حالتی که خزانیت را حفظ می کنیم، پیش بهار می رویم! " این درست است؟ ".

شما می دانید که بهار نیستید، بجای اینکه بخواهید من ذهنی را که تصویر است، در ذهن مردم درست اش کنید، بجای اینکه کوشش کنیم به مردم بقبولانیم: ،، ای مردم بدانید، ببینید، من عارف ام ،،.

بهتر از از روباهای دست برداریم، ما که می دانیم نیستیم!، چرا می خواهیم به مردم بقبولانیم که:

،، شما در ذهن تان، تصویر ذهنی که از من دارید، عوض کنید؟! ،،.

پس اگر ما، با این من ذهنی پیش خدا می رویم، باید بدانیم که درست نیست!.



گفتم که: این به دَمَمه و های هوی نیست. های و هوی ادعاست.

من ذهنی، اتفاق است که بالا می آید، یک باشنده ذهنی و هیجانی ست که بالا می آید و می خواهد خودش را نشان دهد، هر چه بزرگتر و بلندتر بالا آمدن را، بهتر می داند! دَمَمه، گفتار من ذهنی ست، بر اساس هویت در جسم. یعنی، گفتاری که الآن در ذهن ما معتاد گونه صورت می گیرد، در واقع گفتار شیطان است. اگر این لحظه که در آغوش زندگی هستیم، بعنوان اتفاق این لحظه و من ذهنی بلند شویم و آن من ذهنی حرف بزنند، همان حرفی می شود که الآن در ذهن ما می گذرد. از این فکر به آن فکر، معتادگونه و اجبارگونه می پریم و این دَمَمه ست!.

این دَمَمه، این صحبت های من ذهنی، ما را مجذوب خودش می کند. درست است که ما هشیاری هستیم، ولی آنقدر مجذوب این فکرها و اتفاقات می شویم، که همه هشیاری مان بلعیده می شود!.

منتظریم ببینیم چه اتفاقی می افتد! این اتفاق ما را جذب می کند، آن اتفاق ما را جذب می کند، آن یکی اتفاق ما را مجذوب خود می کند، همه هشیاری مان را می بلعد! ما مدام منتظر اتفاقیم! چرا منتظر اتفاق ایم؟! شما آگاه باشید که این گفتگوی من ذهنی و فکر بعد از فکر که مومنم دارد، مقدار حرکت دارد و ذهن به سرعت فکر می کند، غلط است.

اگر شما معتادگونه و اجبارگونه فکر می کنید، هیجانات ناشی از این فکرها، روی جسم شما اثر می گذارد. هر لحظه، در معرض یک فکر اجباری، که ممکن است مربوط به گذشته و یا آینده باشد و هیجان همراه آن، دَمَمه ست و مضر است!.

از این دمدمه ها، های و هوی بلند می شود:

،، آی مردم، ببینید که من بدم!، من ثروتمندم!، من موفقم!، من خداشناسم!، من زنده شده ام!، ... ،،

من ذهنی، دَمَمه و های و هوی، و خاصیت پاییزی ما، به خود ما لطمه می زند! ما بزرگترین دشمن خودمان می شویم!.

یک فکر خوب این است که شما بنشینید و خودتان را واقعا" زیر نورافکن قرار دهید و بگویید:

،، من می خواهم ببینیم چگونه به خودم لطمه می زنم؟ ،،

بعضی موقع ها برای ما چالش هایی پیش می آید، چالش محدودیت است، برای همه پیش می آید، باید ببینیم که شما با من ذهنی، با چالش برخورد می کنید؟.

با من ذهنی برخورد کنید، می خواهید ستیزه کنید!، می خواهید ملامت کنید!، می خواهید مسئولیت خودتان را نپذیرید! من ذهنی نمی خواهد قضیه را حل کند، می خواهد بگوید:

،، من بی گناهم، من بزرگم، یک موقعی این ... را به من نچسبانید، ... ،،

و به این ترتیب ما چوب لای چرخ خودمان می گذاریم و به خودمان لطمه می زنیم!.

کسی که به اصطلاح، دلش به حضور زنده ست، وقتی یک چالش پیش می آید، شدیداً، حاضر می شود.



مثل آن حالت که وقتی یک میکروب به بدن حمله می کند، تمام گلبول های سفید آن را محاصره می کنند، حضورش، آن چالش و آن محدودیت را محاصره می کند، واکنش نشان نمی دهد. می خواهد ببیند که از زندگی، الآن چه می آید؟ با اتفاق و با مسئله و چالش، چنان یکی می شود که دیگر قربانی نیست. اگر در مقابل اتفاق و چالش این لحظه مقاومت کنیم، قربانی می شویم. بیشتر مردم خودشان را قربانی می دانند. نمی دانند وقتی این اتفاقات افتاد، با من ذهنی شان مقاومت کردند و از واکنش و انرژی من ذهنی، به این اتفاقات ریختند، موردی که با صد دلاری توانست حل شود، صد هزار دلار به آنها ضرر زد! (پول داشته باشی، ضرر می زنی!).

چیزی که با پنج دقیقه می توانست حل شود، یکدفعه می بینید که پنج سال حل نشد! شما به دمدۀ من ذهنی گوش ندهید. باید خودتان را زیر نورافکن بگذارید، بعنوان یک انسان خردمند، پیدا کنید که چگونه به خودتان لطمه می زنید؟ بنویسید. یکی، دو هفته قبل، یک مثنوی خواندیم، آن را برایتان تکرار می کنم. امروز هم تصمیم دارم (اگر وقت شود)، بقیه اش را بخوانم که مربوط به همین دمدۀ است.

دمدمه، صدای شیطان در ماست. صدای من ذهنی ست. ما من ذهنی نیستیم. ما فضایی یکتایی این لحظه هستیم. ما از جنس ابدیت ایم. ابدیت خانه ماست، جنس ماست. ابدیت زندگی ست. زندگی نامیراست، در حالیکه فرم ها برمی خیزند و می میرند.

در آن تمثیل ها، در تمثیل تار زدن، ما از جنس سکوت هستیم. ما از جنس نُت نیستیم. نُت ها از ما برمی خیزند. نُت ها از سکوت برمی خیزند، در سکوت فرو می روند. ولی سکوت زمینه ست.

شما از جنس سکوت هستید. شما از جنس چیزهایی که از شما برمی خیزند، نیستید. فکرها از شما برمی خیزند، شما زمینه سکوت باقی می مانید.

در این غزل اشاره می کند و می گوید:

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق

گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

در بیان عشق، دو، سه حرف از من بشنو! همانجا می گوید که:

اگر می خواهی عشق را بیان کنی، با سرو صدا نیست!

مولانا می گوید: من از بس به عشق زنده ام، سر گفتگو ندارم. نمی خواهم راجع به عشق گفتگو کنم.

برای اینکه عشق از جنس سکوت است. هیچ چیزی به اندازه سکوت، به اصل ما نزدیک تر نیست. مردم دائم

حرف می زنند، عجله دارند، حرف می زنند: ,,هیچکس حرف نزنند من حرف بزنم ,,.

آنموقع، حرف را به حرف می چسبانند.

شما در نظر بگیرید کسی را که تار می زند و آن سکوت ها را رعایت نمی کند! نُت به نُت چسبیده!.

صدای وحشتناکی می دهد! دمدۀ من ذهنی همان صدای وحشتناک است!.



کسی باید بتواند سکوت کند، بعد اگر خواست فکر کند. بعد سکوت کند، بعد فکر کند. نه اینکه این فکر تمام نشده، به آن فکر بپرد!

*

این قسمت از مثنوی ست، قبلاً خوانده ام:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۰۸

دیو کی بود کو ز آدم بگذرد

بر چنین نطعی ازو بازی برد

شما الآن می دانید دیو کیست؟

دیو، من ذهنی ست که ما بوجودش می آوریم! الآن شما آنقدر بیدار و هشیار شده اید که می دانید آن چیزی که شما در ذهن تان ایجاد می کنید، شما نیستید. حتی به آن می توانید نگاه کنید.

البته، الآن یک مومنم داریم. بارها گفته ام:

" این ذهن، با سرعت بالا فکر می کند، یعنی ما میل داریم که به جهان برویم و این میل سرعت گرفته، مثل اتومبیلی که با سرعت هفتاد می رود، شما باید آن میل را عوض کنید، به زندگی، به خدا بروید. اتفاقاً تعریف انسان:

فضای پذیرش این لحظه + نه ست. (البته نه انسان من ذهنی)!

یادمان باشد، انسان من ذهنی، در واقع انسان موقتی ست. انسان من ذهنی، بنا به تعریف، انسان نیست! یعنی ما باید:

فضای پذیرش این لحظه باشیم، + نه.

آنهایی که راه دین را می روند، این را می شناسند. کلمه معروف: **خدا + نه، لا اله الا الله.**

الا الله، فضای در برگیرنده همه چیز است که شما تبدیل اش شده اید، + نه.

یعنی شما، **الا الله**، هستید. زنده به حضور. در برگیرنده اتفاقات. به اتفاقات می گوئید: **نه**. یعنی من از جنس تو نیستم.

اگر شما را کشید، شما می دانید که **نه** هستید. باید برگردید و برمی گردید. البته.

الآن انسان همه اش به جسم، به من ذهنی، تبدیل شده، نه به خدا!.

شما می بینید که ما با چه سرعتی فکر می کنیم! فکر، وابسته و متعلق به یک جسم است و این دمدمة شیطان است، دیو

است، **ماتبدیل به دیو و شیطان و من و من ذهنی** شده ایم و نه به خدا. برعکس شده ایم!.

باید برعکس آن صورت گیرد، باید به خدا زنده شویم و به جسم **نه** بگوئیم.

به جسم **نه** بگوئیم، به این معنی نیست که کار نکنیم و هیچی نداشته باشیم، **نه**! یادمان باشد وقتی می گوئیم **نه**،

یعنی حس وجود به فکر نمی رود، ثقل و سنگینی تان، وجودتان، روی پای حضور است و به ذهن **نه** می گوئید.

یعنی من نمی آیم که در ذهن ساکن شوم.

" به زمان، به گذشته و آینده نمی آفتیم "

کسی که در زمانه سرمایه گذاری شده یا من ذهنی ست، در ذهن، حس وجود دارد. یعنی وجودش، مرکز ثقل اش

آنجاست! در حالتی که خانه ما، ابدیت است. اصلاً ما از جنس زندگی هستیم.



ما به ذهن رفته ایم و زود باید برگردیم.

زندگی هم همینطور. ما که نیستیم! ما غلط است، زندگی به ذهن می رود و روی پای خودش برمی گردد. حالا، ما با ستیزه جلوی اینکار را گرفته ایم، درد می کشیم!

مولانا می گوید: من ذهنی و دیو را درست کرده ای!، تو اساس هستی!، من ذهنی نمی تواند از تو سر باشد، نمی تواند از تو بگذرد، تو اگر به حرف عرّفا گوش دهی، از آن می بَری. درست است که هر لحظه ما را گول می زند و هر لحظه فریب مان می دهد: **بیـــــا، زندگی در چیزهاست، ...**،
حالا از کجا معلوم می شود که گول مان می زند؟

از آنجا که من این لحظه فکر می کنم، لحظه بعد فکر می کنم، لحظه بعد هم فکر می کنم، از جسم ها آگاه هستم، پس از خدا آگاه نیستم، تمام توجه ما را چیزها دزدیده و آن **نه چیزی**، پوشانده شده و همین چیزهایی که هویت در آنهاست، بین من و **نه چیزی**، خدا، زندگی ست.

در بازی شطرنج این جهان، من ذهنی نمی تواند بازی را از شما ببرد. (این یک مطلب).

حالا شما، می دانید این ذهن ما مثل اتومبیلی که با سرعت هفتاد، هشتاد کیلومتر می رود، با همان سرعت از این فکر به آن فکر می پرد. اگر ما بخواهیم این سرعت را نگه داریم، بسادگی میسر نیست!

هر موقع، با اتفاق این لحظه آشتی می کنیم، یک ذره سرعت اش کم می شود. هر موقع ما را فریب می دهد، دوباره با اتفاق این لحظه می ستیزیم، قوی تر می شود.

خیلی مهم است بدانید: حتی اگر من ذهنی هم بشویم و اینکار را ادامه دهیم که امروز گفت این پاییزی ست، به خودمان ظلم می کنیم، ولی آخر سر از راه درد، دوباره به سوی حضور می رویم.

اگر کسی من ذهنی دارد و به آن می بالد و نمی تواند از آن دست بردارد و یا نمی خواهد دست بردارد (نمی خواهد دست بردارد، با نمی تواند دست بردارد، فرق دارد)، لجبازی و ستیزه می کند، ...

امروز مولانا گفت: " حرف های عرّفا را تفسیر می کند و می خواهد روی ذهن کوچک خود، بگنجانند، جور در نمی آید، هر کاری که در شما، من ذهنی بکند، آخر سر به نفع هشیاری شماست. اما شما نمی خواهید این راه را بروید.

برای اینکه من ذهنی با این دمدمه ها درد می آفریند، کار ما را خراب می کند و بدن ما را خراب می کند، ما را به روز سیاه می نشاند، تا ما بفهمیم که این راه درست نیست، " شما بیا زودتر بفهم "

" اگر باز هم انتخاب می کنی که راه من ذهنی را بروی، باید بدانی که به خودت لطمه خواهی زد "

من امروز از شما خواهش می کنم که شما این لطمه را ببینید. نمی شود نبینید!

، من، بعنوان من ذهنی، چگونه به خودم لطمه می زنم؟، چرا هنوز می خواهم راه من ذهنی را ادامه دهم؟ ،،

در حقیقت نفع آدم شد همه

لعنت حاسد شده آن دمدمه

لعنت حاسد شده آن دمدمه.

این دمدمه ای که سر ما می گذارد، که همان دمدمه شیطان است، در مقابل آدم کرد!، همان بساط است!.



حضور ما آدم است. که قرار شد:

آدم باشد + نه، به جسم.

"عکس شده!"

حالا، اینجا آمده، جسم ساخته و هر لحظه به خدا نه می گوید!

یادمان باشد: "وضعیت این لحظه، کلاه این لحظه ست. این لحظه، قیافه اش هر چه که هست، با هر قیافه ای که می آید، شما با آن آشتی کنید. وقتی شما به اتفاق این لحظه، به وضعیت این لحظه نه می گوید، درست است که ذهن شما نمی پسندد، ولی زیر آن خداست.

اگر با این قیافه بخصوص، ستیزه کنید، بدانید که با زندگی ستیزه می کنید!

خیلی مهم است بدانید. چون من ذهنی از جنس هشیاری جسمی ست و همه چیز را جسم می بیند و با آن جسم که خوشش نمی آید، ستیزه می کند. بنظر خودش، این قیافه به آدم زندگی نمی دهد!، ولی:

زندگی از آن قیافه نمی آید، از زیر آن می آید!

پس، تا زمانی که این دمدمه بوسیله من ذهنی وجود دارد، ما از جنس حاسد، از جنس حسود هستیم.

مولانا بعضی موقع ها، من ذهنی را با بعضی اصطلاحات تعریف می کند. یکی از آنها همین حاسد است. برای اینکه من ذهنی هشیاری جسمی ست، روی پای خودش نمی تواند قائم شود، بوسیله فکر و حس ها کار می کند و برای اینکه ببیند چقدر وزن دارد و چند مرده (باصطلاح)، حلاج است، باید یکی را پیدا و خودش را مقایسه کند.

بعضی موقع ها کوچک می شود، بعضی موقع ها بزرگ می شود، این حالت را مولانا حاسد می نامد.

من ذهنی در واقع خوبی هیچکس را نمی خواهد. عجیب است، خوبی خودش را هم نمی خواهد! ولی ما نمی دانیم!

یک دلیل قاطع اش این است که جلوی خرد زندگی را گرفته. هر چه به خودش و به دیگران می گوید، از من ذهنی و از این انرژی بد و از این ستیزه می آید. هیچکاری نمی تواند انجام دهد که در آن درد نباشد!

در نتیجه، این دمدمه، لعنت خودش است.

یعنی درست مثل اینکه ما از خدا می خواهیم، یا خدا به ما هر لحظه لعنت می دهد، یا ما خودمان به خودمان لعنت می دهیم. برای همین است که بر ضد خودمان برخاستیم!

برای همین است که به خودمان اینهمه لطمه می زنیم!

ممکن است در خانه ده میلیون دلاری زندگی کنیم، ولی طوری زندگی می کنیم که سرطان می گیریم!

اعضای بدن مان را خراب می کنیم!

ما روی شادی را نمی بینیم! "لعنت است". تمام این دمدمه ها لعنت است.

با آشتی با این لحظه، لعنت کم می شود.

شما می دانید: "اگر این نفرین و لعنت و این خزان را همینطور ادامه دهیم، بالاخره به زمستان سرد سرد یخ می

رسیم! و آن کسی ست که دلش جامد از فکرها و دردها، کوبیده شده، هیچ عشقی، هیچ نوری از آن رد نمی

شود، افسرده ست. پژمرده ست.



بازی دید و دو صد بازی ندید

پس ستون خانه خود را برید

من می خواهم شما نگاه کنید، طرف من ذهنی را نگیرید که بروید، ستون خانه خودتان را بُرید و نفهمید که ستون خانه خودتان را می بُرید!.

گفت روباه لنگ و زرنگ!.

ما بعنوان روباه، یک چیز کوچولو را می بینیم و صد بازی را نمی بینیم. چاره اش، آشتی با این لحظه و اجازه دادن به خرد زندگی ست که به وضعیت شما بیاید.

گفتم: شما فقط، اتفاق این لحظه و این لحظه را می خواهید.

اتفاق این لحظه، هر چه می خواهد باشد، در زندگی ست برای شما، در خداست.

هر لحظه هم یک اتفاق است. اتفاقات عوض می شوند. هر اتفاقی که در این لحظه می آید، شما در آغوش می گیرید.

با آن چنان یکی می شوید که اتفاق شما را قربانی نکند، همینکه ستیزه کنید، قربانی رفتار مردم می شوید. قربانی اتفاقات می شوید. ذهن شما می گوید: ,, خوب، بد ,,، به حرفش گوش ندهید. فقط شما نگاه می کنید، اتفاق چطور است، در

آغوش می گیرید، انرژی زنده زندگی، به این اتفاق، جاری ست.

وضعیت مالی شماست؟، بهتر می شود.

وضعیت روابطی شماست؟، بهتر می شود.

روابط ما خراب است. درد من ذهنی کجا تاخت و تاز می کند؟، " در روابط "

خزان، درد به همه روابط اش می ریزد. وقتی ما اتفاق این لحظه را نمی پذیریم، یعنی رابطه مان با این لحظه خراب

است، این کج کاری، این ناصل کاری disfonction، در تمام روابط مان رو می شود. به همه جا پخش می شود.

زندگی ما را خراب می کند.

شما بعنوان من ذهنی، یک بازی می بینید، دویت بازی، هزاران بازی دیگر را که زندگی دارد، نمی بینید! چرا؟!.

" شما بوسیله آن فضای فنای حُلّ و عَقْد، محاصره شده اید "

زندگی می گوید: " شما، اینجا ... اتفاق شده ای، اینجا ... هویت درست کرده ای، آنجا ... ایستاده ای، من تو را محاصره

کرده ام، شما با یک فکر محدود، به نفع خودت فکر می کنی که خودت را بزرگ کنی، من تو را ذوب می کنم!، همه را

به هم می ریزم. یکی یکی به هم می ریزم. تو یک چیز می بینی و من هزار چیز می بینم. یک چیز می بینی و هزار

تای آن را نمی بینی. تو یک چیز درست می کنی و من هزار تا خراب می کنم "

که آخر سر، چه بشود؟.

" تو خودت بشوی، که من هستم ". هر کاری بکنی، نمی شود.

شما ستون خانه خودتان را می بُرید. اگر در گذشته ستون خانه خودتان را مرتب بُریده اید، الان دیگر بُرید! با من

ذهنی شریک نشوید، با خدا شریکی کنید.

این باشنده توهمی ست و نمی شود به آن اعتماد کرد. دمدمه اش دمدمه شیطان است، نماینده شیطان است.



آتشی زد شب به کشت دیگران

باد آتش را به کشت او بران

قبلا" این ابیات را برایتان خوانده ام، اما دوباره تکرار می کنم که شما:

با فکر محدود من ذهنی که از عدم پذیرش شروع می شود، به خودتان لطمه نزنید!

شب، به گندمزار دیگران، به مزرعه دیگران آتش می زنیم! چرا آتش می زنیم؟، برای اینکه می خواهیم بهتر از او باشیم!، بیشتر از او داشته باشیم!.

صدمه می زنیم که در قیاس من ذهنی با من ذهنی دیگر:

,, بهتر دیده شود، موفق تر دیده شود، پول اش زیادتیر شود، محبوب تر شود ,, ولی باد زندگی، آتش را به مزرعه ما می کشاند!.

به ما می گوید: " آب در هاون نکوبید "

" با من ذهنی ادامه نده، ببین که این من ذهنی چه آسیب هایی به تو می زند، یا تو بعنوان من ذهنی به خودت لطمه می زنی، بدن خودت را ببین، روابط خودت را با همسرت، مردم ببین، آیا این روابط بر اساس قانون جبران استوار است؟، آیا بعنوان زندگی شما قدرشناس هستی؟ قانون جبران را رعایت می کنید؟.

قانون جبران: دست شما درد نکند، نیست! نه!.

همسر ما کاری برای ما انجام می دهد، ما هم باید کاری برای ایشان انجام دهیم.

یکی کاری انجام می دهد، با زبان تکرار می کنیم: ,, دست شما درد نکند، دست شما درد نکند، ... ,, این قدردانی و قانون جبران است؟! نه! برای قانون جبران باید کاری انجام دهید. باید مایه داشته باشد.

در مقابل خدا هم قانون جبران داریم.

می گوید: من تو را محاصره کرده ام، می خواهی این چیزی را که گرفته ای، رها کنی؟.

از منی، با من باشی؟ یا شریک همین من ذهنی هستی؟

ما می گوییم: ,, شریک من ذهنی هستیم ,, (الآن در حال بیدار شدن هستیم).

چشم‌بندی بود لعنت دیو را

تا زیان خصم دید آن ریو را

آیا شما متوجه می شوید که این فضایی که جسمی ست، مادی ست، در اثر ستیزه با این لحظه بوجود آمده و بین ما و خدا قرار گرفته، چشم بند ماست؟!.

آیا می بینیم که این پریدن از یک فکر به یک فکر، از یک فکر به یک فکر، و این لعنت، همین چشم بند است؟!.

چرا ما اصرار داریم که هر لحظه به جهان برویم و از جهان خودمان را جستجو کنیم؟!.

(ما الآن دیگر نداریم، شما بیدار شده اید).

چرا فکر می کنید که این (ریو)، این حيله، به ضرر دشمن است؟، اصلا" چرا دشمن داریم؟، همه این بساط غلط است. برای چه دشمن داریم؟.



دشمن برای این است که من ذهنی، احتیاج به دشمن دارد. این دشمن را اتفاقاً این من ذهنی از آدم های اطرافش انتخاب می کند. ما از همسرمان بعنوان قطب، برای تقویت دردمان و من ذهنی مان استفاده می کنیم. یعنی خودمان را با او مقایسه می کنیم و بعنوان قطب، قطب تأیید، تأیید درد، با ایجاد درد، ... برای چه ما به همسرمان درد می دهیم؟! چرا باید دعوا کنیم?! کی می تواند حاشا کند که با همسرش یا با بچه هایش، دعوا نمی کند؟ پس همه من ذهنی داریم! ولی بیدار می شویم. اصلاً به خصم و حيله احتیاج نداریم. مولانا در آن شعر هم گفت: در بیست و دشمن اندر خانه بود.

حيله کرد انسان و حيله اش دام بود

آنچه جان پنداشت، خون آشام بود.

حيله اش، همین فکرهای من ذهنی، دمدمه های من در من ذهنی ست. هر فکری که در ما بلند می شود، سرمایه گذاری شده با خود. یعنی در آن خود وجود دارد و این حيله ست! این دام ماست. یعنی بعنوان هشیاری ما را به دام می اندازد! آنکه جان می پنداریم، خون آشام ماست.

در بیست و دشمن اندر خانه بود

حيله فرعون از آن افسانه بود.

ما در را می بندیم، اما دشمن در درون ماست!.

به تمام روابط نه می گوئیم: ,, شما نمی فهمید، دنبال کارتان بروید، ما می خواهیم تنها زندگی کنیم ,, دشمن آن درون است، دشمن من ذهنی ست! فرعون هم همین اشتباه را کرد. همه فرعون ها همین اشتباه را می کنند.

لعنت این باشد که کژبینش کند

حاسد و خودبین و پر کینش کند

این سه تا خاصیت، زشتخویی انسان های من ذهنی ست: حاسد و خودبین و پرکین.

لعنت چیست؟ " آن دمدمه ست ". یعنی فکر بعد از فکر، بعد از فکر، بعد از فکر، دمدمه ست، لعنت است. باعث این سه خاصیت مهم می شود.

یکی حاسد است. حسادت است. برای اینکه من ذهنی هشیاری جسمی ست، باید خودش را با یکی مقایسه کند. از مقایسه حسادت زاده می شود.

خودبینی ست. خودبینی، آدم، فکر من ذهنی را که به هیچ جا وصل نیست، فقط یک بافت شرطی شده ست، شرطی شده به چه؟، به یک سری باورهای پوسیده گذشته که کارایی اش را از دست داده. اصلاً ما از جنس باور نیستیم!.

خودبین انسانست که فکر خودش را اصل می داند و خرد زندگی را رد می کند و در نتیجه با این لحظه ستیزه می کند نمی گذارد خرد زندگی جاری شود، در نتیجه، متکی به فکر خودش است.

این خودبینی یک بازی می بیند، هزار بازی را نمی بیند!.

من از شما سوال می کنم:



" شما، فضای در برگیرنده اتفاق خودتان هستید، خودتان در حال اتفاق افتادن هستید، این بدن در حال اتفاق افتادن است، تجربه ست، اسم تان تجربه ست، پول تان تجربه ست، تمام فکرهای پیچ در پیچ تجربه ست، که از این فضای یکتایی بلند می شود. وقتی بلند می شود، اگر شما با آن بلند شوید، از آن فضا قطع می شوید ".
 حالا، این چیزی که بعنوان یک هویت ذهنی بلند می شود، بیشتر می داند؟، یا آن زمینه ای که همه چیز از آنجا می آید؟. معلوم است: آن زمینه ای که همه چیز از آنجا می آید!.

خودبین انسانی ست که عقل این اتفاق را ملاک قرار می دهد و خرد زندگی را قبول ندارد و جلوی آن را می گیرد. رنجش را روی رنجش گذاشته و کوبیده و پُر از کینه شده.

شما به خودتان نگاه کنید: همین سه خاصیت را در خودتان چک کنید. همین سه خاصیت ما را به خزان تبدیل می کند! ما را کژبین می کند.

شما یک باشنده ساخته شده بر اساس اتفاقات، که فکر هم اتفاق است، ببینید که پُر ای حسد است، پُر از خودبینی ست و پُر از کینه ست! عقل این باشنده، چه می شود، انرژی آن چه می شود؟! پس الان شما متوجه می شوید که:

اگر زندگی شما خراب شده، افسردگی رخ داده، اگر شب خواب مان نمی برد، روابط مان با بچه ها و دوستان مان خراب شده، هر جا می رویم ما را از کار بیرون می کنند، ... از چیست؟! از خودتان است.

حاسد و خودبین و پُرکین و کژبین هستید! یک بازی می بینید و هزار بازی نمی بینید! تسلیم نیستید! اتفاق می آید، اتفاق، این لحظه، رئیس توست!

شما با اتفاق این لحظه ستیزه می کنید! از ترس هیچی نمی گوید! ولی در درون ستیزه دارید!

" گوش نمی دهی! بعد از یک ماه، دو ماه، بیرون ات می کنند، چون دل ندادی! چون خودبین بودی! حرف مدیریت را قبول نداری برای اینکه خودبین هستی! مسئله برایت پیش می آید، با این لحظه ستیزه می کنی، آشتی نیستی، هر جا می روی، این حالت، بنحوی خودش را نشان می دهد. بی پول می شوی و نمی توانی کار پیدا کنی، در قیافه ات پیداست ". ستیزه با این لحظه روی تو نوشته شده، هر جا می روی، انرژی بد ساطع می کنی. نمی داند چرا، ولی از تو خوشش نمی آید، استخدام ات نمی کند، استخدام می کند و بعد از مدتی می گوید: نمی خواهم.

برای اینکه فضا گشا نیستی! خرد از درون تو بالا نمی آید، اجازه نمی دهی بالا بیاید!

مردم دنبال راه حل می گردند، مردم دنبال کمک می گردند، دنبال کسی نمی گردند که بگوید: **،، تو غلط می گویی، تو نمی فهمی ،،** یا عیب ها را ببیند، انتقاد کند!

می گویند ما یک سری محدودیت داریم، چالش داریم، کسی بیاید و راه حل دهد. کمک کند تا این چالش ها حل شوند، وگرنه که ایراد گیری و ستیزه کردن کار من ذهنی ست. هر کس ستیزه می کند، با هر قیافه ای، من ذهنی دردناک دارد. خودبین است، پُرکین است، کاری از پیش نمی برد.

این مطلب هم در مورد فرد صادق است و هم در جمع. جمع هایی که خودبین اند و پُرکین اند و حسود هم هستند، همه کژبین اند و همه راه را عوضی می روند. جایی را ویران می کنند!



تا نداند که هر آنک کرد بد

عاقبت باز آید و بر وی زَنَد

پس مولانا می گوید: میلِ شدید ما به فکر کردن لحظه به لحظه و ایجادِ یک هشیاری جسمی و بستنِ ناحیه های سکوت، با آگاهی از زندگی در این لحظه، سبب می شود که ما بصورتی که ایشان فرمودند، به خودمان لطمه بزنیم!.

پُرکین شویم، حسود شویم، عقلِ منِ ذهنی را ملاک قرار دهیم و به خودمان بد کنیم، به دیگران هم بد کنیم.

و چون منِ ذهنی هستیم، در این لحظه، نمی دانیم که آن کاری که به عقلِ منِ ذهنی به سود ماست و انجام داده ایم، به ضرر ماست! چرا نفهمیدیم؟.

برای اینکه با اتفاق این لحظه، ستیزه کردیم. با زندگی موازی نبودیم. با پذیرش اتفاق آن، با زندگی در این لحظه آشتی نکردیم، بنابراین نمی دانیم که آن کاری را که انجام داده ایم، عاقبت به ضرر ما برمی گردد. اینها خیلی مهم است که بدانیم. اگر خوب گوش دهیم، در این لحظه با زندگی موازی شویم، به دیگران لطمه نمی زنیم و می فهمیم که به ما برخواهد گشت.

جمله فرزین بندها ببند بعکس

مات بر وی گردد و نقصان و وُکُس

این ابیات را قبلاً خوانده ام. گفتیم: فرزین بند، اصطلاحی در بازیِ شطرنج است. ولی مرور آنها برای پیدا کردن نحوه لطمه زدن به خودمان، بسیار بسیار مهم است.

در بازیِ شطرنج، اگر کسی وزیر ما را به خطر انداخته، در اینصورت، بازی برای ما تمام است!.

در عرصه شطرنج زندگی، اولاً گفته:

" بالاخره منِ ذهنی نمی تواند از ما ببرد، ولی وقتی ما با منِ ذهنی شریک ایم، لطماتی می خوریم که واقعا جبران ناپذیر است. در این جهان زنده گی نمی کنیم! ساده بگوییم:

آن کسی که در ده سالگی، پانزده سالگی، به حضور زنده می شود، آن آدم زنده گی می کند، عشقِ زندگی را به این جهان می آورد و از نعمت ها و حتی لذت های حسی این جهانی بهره مند می شود، آن کسی که مسیرِ منِ ذهنی را ادامه می دهد، خودش را نابود می کند و از (هیچکدام) چیزهایی که دارد، لذت نمی برد، نمی تواند استفاده کند!.

فرزین، وزیر ما کیست؟ در این لحظه ما نشسته ایم، ما شاه هستیم. شاه مملکت خودمان هستیم. وزیر کیست؟ از کی بپرسیم: " چکار کنیم؟"، زندگی.

شما با ستیزه با این لحظه، وزیر را می بندید! از وزیر نمی پرسید! وزیر خودتان را خودتان، مات می کنید!.

دیگر چه می خواهید؟! تازه این را امتیاز و دانایی هم می دانید!.

آیا می شود آدم این لحظه ستیزه کند، راه خردِ خدایی را ببندد و به این کار هم افتخار کند و بگوید: ,,من می دانم ,,؟!.

اتفاقاً در غزل هست که می گوید: ,, شرم ات، کجا رفته؟ ,,! تو اینقدر می فهمیدی که اینکار را نکنی!.

ما می دانیم که از جنس خدا هستیم، از جنس زندگی هستیم، چطور ممکن است که دروغ به این بزرگی را به خودمان تحمیل کنیم و خودمان را فریب دهیم و افتخار هم بکنیم:



«ای مردم به من نگاه کنید. از من بپرسید. در به در دنبال عوض کردن آدم ها هستم. نصیحت می کنم.»
مات بر وی گردد و نقصان و وُکس!.

حالا، یادمان باشد که تمام این بلاهایی که بوسیله من ذهنی سرمان می آید، آخر سر برای این است که بوسیله درد متوجه شویم که راه غلط رفته ایم!.

" این را به زبان خوش متوجه شو. همین الان متوجه شو که اگر شما در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت کنی، راه وزیرت بسته می شود، راه خرد بسته می شود ".

راه خرد خدا، به سوی فکر و عمل ما بسته شود، دیگر چه می ماند؟!.

چیزی می ماند: عقل و درد من ذهنی که در این غزل به کدش، یعنی فضله و تو در تویی روده آن را تشبیه کرده!.

" این درست است؟! "

پس ما مات می شویم. بالاخره مات می شویم.

چگونه می خواهیم مات شویم؟

زندگی ما را از پا در می آورد. شما که نمی خواهید وقتی به سن هفتاد، شصت، پنجاه، سالگی رسیدید، متوجه شوید که بدن تان رو به خرابی ست، سرتان کلاه رفته، زندگی نکرده اید، زندگی از کنارتان رد شده و همه اش:

" پُر از نارضایتی هستی، پُر از ناله هستی، شکایت هستی، کینه هستی، رنجش هستی، درد هستی، نمی دانی اینها را چگونه بیندازی؟، در فکرهایت گم هستی و نمی دانی چه خوب و چه بد است! "

اینقدر هم خودخواه هستی که نمی خواهی از چیزی بپرسی و از مردم پنهان می کنی!.

- حالت چطور است؟، خیلی خوب، خیلی خوب، ولی در دل حس نقصان می کنی، حس کمبود می کنی.

یکی از زشتخوبی هایی که خزان دارد، حس نقص است. حس نقص دست از سر ما بر نمی دارد. این من ذهنی، مدت کوتاهی با آن چیزی که بدست می آورد، در این لحظه، موافق است و نسبتاً راضی ست. وقتی خوشی آن سیراب اش نکرد (که نمی کند)، برای اینکه یک حس نقصی در من ذهنی وجود دارد، اگر ما از جنس زندگی باشیم، زندگی این لحظه کامل است. شما بعنوان زندگی کامل هستید. بعنوان من ذهنی ناقص هستید و این نقص را هم حس می کنید.

و اگر بخواهیم نقص من ذهنی را با چیزهای این جهانی برطرف کنیم، نمی شود!.

من ذهنی می خواهد نقص هایش را با چیزهای این جهانی برطرف کند، می گوید:

«کم دارم. می دانم چرا ناراحتم، کم دارم آخرش به آنجا می رسد:

«پولم کم است، خانه ام کوچک است، بچه هایم موفق نشدند، خانمم با من خوب نیست، روابط ام بد است،» اینها همه نقص است.

و کس هم یعنی به ثمر نرسیدگی و همچنین کمبود نور.

وقتی در اثر مقاومت در مقابل این لحظه، جهان جامد می شود و بین ما و خدا قرار می گیرد، نور خدایی در فکر و عمل ما جاری نمی شود. این و کس است. ما به ثمر نمی رسیم.

برای چه اینها به سر ما بیاید؟! آیا این وضعیت ها به ما لطمه نمی زند؟.



" چرا می زند ". الان شما با مطالعه مولانا متوجه می شوید چه اتفاقی برایتان افتاده! در نتیجه بیدار می شوید و آن کارها را ادامه نمی دهید. شما می دانید چکار باید بکنید و از چه کاری باید پرهیز کنید. با همین گفتگوها و مطالعه مولانا.

زانک گر او هیچ بیند خویش را

مهلک و ناسور بیند ریش را

اگر قرار باشد که ما در پنجاه، شصت سالگی ببینیم که پُر از رنجش و کینه و گم شدگی در فکرها هستیم، ناراضی هستیم و راهی را هم نمی بینیم، جسم مان هم رو به خرابی ست، چند جای آن هم خراب شده، این یک زخم مهلک است. ما می بینیم که این سیستم ما را می کشد! چکار بکنیم؟! آهان ... ریش یعنی زخم. ناسور یعنی مهلک، گشوده، بد خیم.

اگر کسی من ذهنی پُر درد داشته باشد، که با آن دردها هم هویت شده، و آنها را جزو وجودش می داند، (یعنی همه ما فساداری هستیم و اتفاقی که از ما برخاسته)، الان یک زخم شده و ما آن هستیم، در آن گم شده و ناراحت ایم.

درد خیزد زین چنین دیدن درون

درد او را از حجاب آرد برون

درد زیادی برمی خیزد! بالاخره مجبور می کند این ذهن ما، متلاشی شود، یا ما ذهن مان را متلاشی کنیم، یا از ذهن مان متولد شویم. شما این راه را نمی خواهید. این راه خسته کننده و نابود کننده فکر ماست، جسم ماست، خلاقیت ماست، شما راه انتخاب را می خواهید.

شما با انتخاب می گوید: " من می دانم زندگی در چیزهای این جهانی نیست، ولی من عادت کرده ام به جسم ها و به چیزهایی که فکرم نشان می دهد، بروم و از آنها خودم را بخوام! "،

یاد می گیرم که در آنها زندگی نیست. یاد گرفته ام. می خواهم عمل کنم:

" حالا که در جسم ها زندگی نیست، در وضعیت ها زندگی نیست، وضعیت این لحظه هر چه باشد، با آن آشتی می کنم. راه خرد زندگی را برای خود باز می کنم. جسم را که سفت شده، کمی نرم می کنم، تا از روزنه ها و سوراخ ها نور بتابد. الان سفت است "،

درد زیادی برمی خیزد و درد، ما را از حجاب بیرون می آورد.

پس ما الان در این لحظه، انتخابی، نه/جباری!، تصمیم می گیریم.

" شما هر روز به این برنامه گوش کنید و خودتان مولانا را بخوانید. من پیشنهاد می کنم که شما هفته ای یک برنامه را چندین بار گوش کنید، یادداشت بردارید و تأمل کنید ". (هفته ای یک برنامه. اگر می خواهید. وگرنه هر طور که می خواهید). خودتان زیر نورافکن آید، از خودتان بپرسید:

"، این مطلب، مرا چگونه عوض می کند؟، بر اساس این مطلب، از چه باید پرهیز کنم؟، چکار نباید بکنم؟، چکار باید بکنم؟ "، آنموقع، یواش یواش از حجاب بیرون می آید. صبر هم باید داشته باشید. قانون مزرعه ست.



یعنی همهٔ کوشش تان را می کنید، به این راه متعهد هستید، تعهدتان هم پیوسته ست. اینطور نیست که یک روز توجه کنید، یک هفته توجه نکنید، بسیار منظم، برنامه را از اول گوش می کنید و یادداشت برمی دارید، به خودتان نگاه می کنید، بتدریج خودتان را با صبر، عوض می کنید.

*

به غزلِ مان برگشتیم:

گیرم که سوز و آتش عشاق نیست

شرمت کجا شدست؟ تو را هیچ روی نیست؟

البته که ما هشیاری هستیم، ما زندگی هستیم، واقعا" ما روی زندگی داریم.

ما اگر خزان هستیم، باید اعتراف کنیم خزان هستیم، خودمان را به خودمان و به مردم تحمیل نکنیم.

مخصوصا" دنبال نصیحت کردن به مردم و عوض کردن آنها نباشیم. اگر ما به حضور زنده شده ایم، نور از ما تشعشع می کند و به دیگران می رسد، لازم نیست خودمان بگوییم!

حالا می گوید: من، می دانم، الان شما هم می دانید که اگر ذهن ما با سرعتِ هفتاد کیلومتر برای رفتن به جهان مادی، کار می کند و حس می کنیم که به جهان مادی معتاد هستیم و به این ترتیب معتاد به ایجاد درد هستیم، معتاد به واکنش هستیم، اعتراف می کنیم که اینطور هستیم!

خودمان را هم استاد جا نمی زنیم! چه استادی؟!.

اگر مردم آمده و گفتند شما استادی، حرف مولانا یادمان است:

هر که بستاید تو را دشنام ده.

او ز شرّ عامه، اندر خانه شد.

در موردِ دالنون، فیلسوفِ مصری می گوید. شما هم فیلسوف هستید. از شرّ مردم که شما را تأیید کنند و نگذارند به

حضور زنده شوید، به خانه تان فرار می کنید و قایم می شوید. یا جایی خودتان را پنهان می کنید. (منظورم نماد گونه ست). به این و به آن نمی گوید: ,,بیایید، من شده ام! ,,، " نه ".

ما می دانیم که اگر ذهن با سرعت کار می کند، طول می کشد تا کسی این /عتیاد را ترک کند و در این لحظه فضایی پذیرش شود و با اتفاقات اش برنخیزد و از اتفاقات زندگی نخواهد!.

گیرم که سوز و آتش عشاق در تو نیست، هنوز هم هویت با جهان مادی هستی و این رفتاری که می کنی، شرم آور است!.

ما الان اینقدر دانش داریم که خودمان را به رُخ مردم نکشیم و پُر ندهیم و خودمان را نشان ندهیم!.

مثلا" مجلسی می رویم، بعنوان متکلم وحده، به همه سلطه پیدا نکنیم، خودمان یا مال مان را به آنها نشان ندهیم، خانه مان را نشان ندهیم، اتومبیل مان را نشان ندهیم، بر اساس دانش مان خودمان را بزرگ نکنیم!.

یک ذره دقت کنیم، می بینیم که از جنس زندگی هستیم واقعا" روی زندگی داریم!.

از انجام اینکارها، باید شرم داشته باشیم و از خدا خجالت بکشیم!.



آخر در مقابلِ خردِ گل که باید جاری شود، این عقلِ منِ ذهنی چیست که ما باید برایش پُر بدهیم؟!، باید شرم کنیم!
 " خیلی جاها، بارها من این موضوع را پیشنهاد کردم که ما اگر عشق نداریم، احترام که می توانیم بگذاریم! ما می
 توانیم به مردم احترام بگذاریم، مردم را عوض نکنیم. احترام عینیت است، یعنی من تو را قبول دارم.
 من تو را آنطور که هستی، قبول دارم. تو، آنطوری، باش. اشکالی ندارد. من ایرادی نمی گیرم. می دانم که اگر
 نقص های تو را ببینم، بواقع، نقص های خودم را در تو می بینم! من تو را نقص نمی بینم، تو را زندگی می بینم."
 شرم می کنم که به تو بی احترامی کنم و بخوام تو را عوض کنم!:
 ,, این ... غلط است، این ... کار را بکن. آن ... غلط است، آن ... کار را بکن، آن ... طور نباش، این ... طور باش ,,
 شرم می کنم!.

حداقل، با الهام از این بیت، اگر عشق نداریم، راه حل ارائه نمی دهیم، سرویس نمی دهیم، تشعشع عشقی نداریم، خزان
 هستیم و می دانیم هر جا برویم درد با خودمان حمل می کنیم، دیگر ادعا نکنیم و بر اساس آن ادعای منِ ذهنی، بی
 احترامی نکنیم!.

غیبت نکنیم، بد کسی را نگوئیم، به خانه کسی نرویم بخوریم، بپاشیم و بعد بیاییم و غیبت او را بکنیم!، این راه زندگی
 نیست، شما می توانید یک صفحه کاغذ بردارید و این بیت را بنویسید و ببینید کجاها عدول می کنید!.

عاشق چو ازدها و تو یک کرم نیستی

عاشق چو گنجها و تو را یک تسوی نیست

عاشق مثل ازدهاست. عاشق می داند که فُرم ها زوال پذیرند. با آنها بازی می کند. می گذارد فُرم رقص کند. برای اینکه
 فُرم را در آغوش گرفته، با فُرم هم هویت نیست. فُرم می میرد، زنده می شود، ازدها می داند. ازدها عاشق است، از
 جنسِ زندگی ست. هیچی برایش مهم نیست، فقط یکی شدن با زندگی در این لحظه مهم است.
 منِ ذهنی می خواهد ما را فریب دهد و بگوید:

,, اتفاقی این لحظه، مهم تر از زندگی ست! ,, شبیه این است که منِ ذهنی به ما بگوید:

,, آینده و گذشته، مهم تر از این لحظه ست! ,,

همیشه ما را فریب می دهد. اتفاقاً" در بیت بعدی این موضوع را مطرح می کند. که نگذار زمان تو را فریب دهد.
 عاشق یا عشق، از جنسِ اول و آخر نیست. اول و آخر ندارد. منظور از اول و آخر زمان است. چیزی که اول و آخر
 دارد، آن چیزی ست که در زمان قرار می گیرد.

پس ازدها می داند تمام تجربه هایی که ما در این جهان می بینیم، همه فرارند. زود گذرند. می آیند و می روند. هر
 پدیده ای هم که می آید، هر اتفاقی هم که در این لحظه می آید، می گوید: ,, من مهم ترین هستم، به من توجه کن ,, ما با
 آن درگیر و هم هویت می شویم و یکدفعه می بینیم که نیست! . مثل خواب می ماند. اوقات تلخی دیروز شما با همسرت
 مثل خواب است. گذشته. دیگر نیست! . چیزهایی در زندگی ما بوده الآن ... دیگر نیست! .

فکرها، هیجانات، بدن ها و متعلقات و چیزهای فیزیکی و هر چیزی که فکر نشان می دهد، فرارند، ازدها می داند.
 ازدها می گذارد که اینها رقص خود را بکنند ولی کرم، می چسبد!.



برای کرم، هر اتفاقی مهم است، از اتفاق زندگی می خواهد. کرم کوچک است، هر چه که می گذرد، کوچک است، هر چیز کوچکی برای کرم مهم است، روی آن نشسته!

عاشق، گنج ها دارد. گنج در فضای یکتایی ست. فضای همه امکانات است. عاشق پُر از راه حل است. پُر از خرد است. پُر از شادی ست. پُر از عشق است. پُر از زیبایی ست و اینها را به جهان، به همه، مجانی می ریزد، خودش هم استفاده می کند.

انسان هم هویت اتفاق، خسیس است، پول هم داشته باشد خرج نمی کند، نه برای خودش و نه برای کسی! می میرد. پول هایش می ماند. معلوم نیست کی آنها را می خورد! خسیس است، دلش نمی آید پول هایش را حتی برای خودش خرج کند! هیچی ندارد. برای اینکه همه اش حس نقص می کند، می گوید:

„این که دارم، مرا کامل نکرده! „، هنوز حس می کنم ناقص است، „من، چه دارم بدهم!، چه دارم بدهم! „.

اگر راه حل بلد باشد، به کسی نمی گوید، مبادا موفق شود!

چنین آدمی که از فضای نقص خرد می گیرد، عقل می گیرد، اسمش خرد نیست، مفرغ است. بنظر او خرد است.

یک تسو، یعنی یک شاهی، یک پیشیز، هیچی، یک پنی هم (بقول اینجایی ها)، ندارد، از کجا داشته باشد!

شما، ببینید، گنج ها دارید، اگر دارید، خرج می کنید. هر کسی خرج می کند دارد!

آیا حاضر به سرویس هستید؟ هر لحظه اینطرف، آنطرف را نگاه می کنید ببینید این سرویس و این زیبایی و این راه حل را در چه راهی می توانید مصرف کنید؟ یا نه، خودتان را بسته اید:

„من هیچی ندارم بدهم، من چه دارم، بدهم! „.

پس از جنس خزان هستید. از جنس توقعات هستید. از جنس بیچارگی هستید. اینها ما را بیدار می کند؟، یا نمی کند؟.

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق

گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

در بیان عشق، دو، سه تا سخن بشنو. ولی شما می دانید، بیان عشق به حرف، به فکر، احتیاجی ندارد!

می گوید: گرچه سر این را ندارم که راجع به عشق گفتگو کنم، یا از بس عشق در من می جوشد، می دانم که اگر من این را به گفتگو درآورم، از بین می رود. آن دیگر عشق نمی شود!

پس اگر شما بخواهید عاشق شوید، عاشق شوید یعنی چه؟، "یعنی با خدا یکی شوید".

یعنی از گم شدگی از ذهن برگردید، روی پای حضور قائم شوید.

وقتی روی پای حضور قائم می شوید، در واقع خدا، حضورش را در شما، به شما اعلام می کند. خداست که بوسیله شما در این جهان حضور پیدا می کند.. آیا شما باید گفتگو کنید؟. "نه".

شما می دانید، آتموقع، گفتگو فایده ندارد. این حضور خدایی که الآن در شما زنده شده، از جنس سکوت است، از جنس عدم است، میل به گفتگو ندارد.

بعضی موقع ها، وقتی خرد می خواهد بیان کند، مثل مولانا، بیان می کند. میوه می دهد.

ولی راجع به خدا و جنس خدا و عشق گفتگو نمی کند. برای اینکه این جنس باید در شما زنده شود، به گفتگو نیست.



گفتگو مفهوم است و ما را از این فضا بیرون می کشد.

یادمان باشد، در قصه ای از مثنوی که هنوز در آن قصه هستیم و نتوانستیم تمام کنیم، گفت که: دو راه دارد برای اینکه ما را که الآن فضایی در بر گیرنده اتفاق در این لحظه هستیم، ما را از این فضا که مستی ست، بیرون بکشد:

- از طریق مفهوم و از طریق درد.

یادتان باشد که مست، کنار دیوار افتاده بود، داروغه آمده از او می پرسید چه خورده ای؟.

مست می گفت: از آنکه در کوزه ست خورده ام.

داروغه می پرسید: در کوزه چیست؟.

مست جواب می داد: آنکه من خوردم.

داروغه می خواست اسم شراب ایزدی را به مفهوم درآورد!.

مولانا گفت، اگر به مفهوم درآوری، یا اگر دردت بیاید، از این فضا بیرون کشیده می شوی!.

داروغه گفت: من کاری می کنم که تو دردت بیاید!، ها کن، مست هوهو کرد.

اگر کسی کاری می کند که شما دردتان بیاید، واکنش درد را کنید، به ذهن کشیده شده اید!.

برای همین می گویم: اگر ما مردم را به واکنش و نداریم، خدمت بزرگی به جامعه می کنیم. فرض کنید که مثلاً تمام مردم کشوری، در یک روز، طوری رفتار کنند که هیچکس واکنش نشان ندهد.

می گویم:، من تا شب، از خانه بیرون می روم، تمام حواس ام جمع است، با کسانی که برخورد می کنم، آنها را به

واکنش وادار نکنم،، همه همان کار را بکنند، آن روز آن مملکت بهشت می شود.

اول بدان که عشق نه اول نه آخرست

هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست

پس، این قسمت، خیلی مهم است که ما بدانیم:

اول بدان، شما هم اول بدانید. همین الآن بدان که عشق، از جنس چیزی نیست که اول و آخر دارد.

چه اول و آخر دارد؟، " هر چیزی که به ذهن می آید "

بنابراین، رسیدن به خدا، زنده شدن به حضور، نمی تواند هدف قرار بگیرد، بمحض آنکه هدف قرار گیرد، می شود یک چیز ذهنی.

هدف، یک منظور ذهنی ست. اگر شما رسیدن به حضور را هدف قرار بدهید، همیشه در ذهن خواهید ماند. همیشه به نظرتان خواهد آمد که نرسیدید!، آموغ، تمام تجربه معنوی شما دوباره به اضافه کردن چیزی به خودتان!، تبدیل خواهد شد. شما می خواهید اینکار را بکنید؟!.

فضایی در بر گیرنده اتفاقات در این لحظه، زمان ندارد. بی زمان است. اگر شما به حضور زنده نیستید و الآن به این جسم زنده هستید، در جسم، مفهوم آن حضور را نمی توانید هدف قرار دهید. یک مفهوم است.

اگر مفهوم را هدف قرار دهید، در همان اتفاق باقی می مانید.



شما دارید یواش یواش کار می کنید، به سویی چیزی برسید که در ذهن تان تجسم می کنید، در حالتی که زنده شدن به حضور، مستلزم انداختن کل این چیز و زنده شدن به فضای در بر گیرنده ست، چطور ممکن است اول و آخر داشته باشد؟!.

هر کاری که شما می کنید، اول و آخر دارد.

یک آهنگ می زنید، اول و آخر دارد. می خواهید چایی درست کنید، اول دارد، آخر دارد. هر کاری اول دارد، آخر دارد. از نقطه A حرکت می کنید به نقطه B بروید، اول دارد، آخر دارد. عشق در این زمره نیست! چرا؟.

برای اینکه عشق، همین الان شما را در آغوش گرفته. چطور ممکن است آن چیزی که الان هست، شما در زمان و در آینده به آن برسید!.

چرا اینطور می شود؟

برای اینکه ما به سو نظر می کنیم. هر فکری یک سو ست. نظر، همین زندگی خام است. وقتی شما به یک دریافت حسی نگاه می کنید، مثل دیدن، این یک سو است. سو یعنی جهت مادی.

در حالتی که فضای یکتایی، بی سویی ست. مثال زدیم:

در این ساز زدن، نُت داریم، صداست. فاصله اش، سکون است و سکوت!.

سکون و سکوت، جهت ندارد. نُت، جهت دارد. نُت با آهنگ، اول و آخر دارد، سکون، سکوت، اول و آخر ندارد.

فضا که خلاء است، اول و آخر ندارد. ولی تغییر کرات، اول و آخر دارد.

هر تغییری که شروع می شود، اول و آخر دارد. آن چیزی که اول و آخر دارد، چیزی ذهنی ست.

آن چیزی که الان اول و آخر ندارد و شما از جنس آن هستید، زمینه در برگیرنده فرم است. فرم، اتفاق، اول و آخر دارد.

ولی مردم فکر می کنند عشق از جنس اتفاق است!.

مردم تجسم می کنند که به خدا رسیدن، اینطوری ... باید باشد و در ذهن شان به سویی او حرکت می کنند، در حالیکه آن حالت ذهنی ست!.

هر چیزی که شما در ذهن تان از خدا تجسم کنید، خدا آن نیست! هیچ چنین چیزی نیست!.

یک مطلب دیگر که کمک می کند این است که:

شما، زمان را بشناسید. زمان، یک خاصیتی ست که ذهن لازم دارد که تغییر را اندازه بگیرد.

شما می گوئید: ,, از یک ساعت قبل، لحظات متفاوتی بود و ذهن شما آن لحظات را می بیند ,,.

اگر خوب دقت کنید، خواهید دید که همیشه این لحظه بوده، فقط فرم اش عوض شده.

همیشه این لحظه ست، فقط اتفاق در آغوش آن، عوض می شود. وقتی اتفاق عوض می شود، ذهن شما این را

بصورت زمان کلاسه بندی می کند. مثلاً" می گوید:

,, این اتفاق، پنج دقیقه پیش اتفاق افتاد و فاصله آن تا اینجا، زمان است ,, در حالیکه:



" همیشه این لحظه بوده و شما به آن پنج دقیقه پیش، الآن دسترسی ندارید، در تجربه عملی و بالفعل شما نیست، پس در ذهن تان است! "

خدا از آن جنس نیست! بنابراین، الآن شما خوب متوجه می شوید که همیشه این لحظه ست و چون اتفاق این لحظه عوض می شود، ذهن تان آن را بصورت زمان می بیند و زمان در واقع، عنصر اندازه گیرنده تغییرات در این جهان است، لازم است، برای اینکه ما تغییرات را اندازه بگیریم، تغییرات را ببینیم، حتی پیش بینی کنیم، ولی برای به حضور زنده شدن اگر استفاده شود، یک مانع بزرگ است!.

اگر شما با همان ذهنی که بُعد افقی ما را اندازه می گیرد، بخواهید با آن متر و با آن وسیله، به خدا برسید، نمی شود!.

برای اینکه آن متر، همیشه به سو نظر می کند!، به جهان نظر می کند!، به فرم نظر می کند!.

برای همین می گوئیم: " این اتفاق که بعنوان من درست شد، این من همیشه در گذشته و آینده ست. تا زمانی که شما در گذشته و در آینده هستید که من ذهنی اینطور است، اسمش را زمان روانشناختی بنامیم، زمان روانشناختی زمان ساعتی نیست! اگر شما به پنج دقیقه پیش بروید، پنج دقیقه پیش فقط یک حافظه باشد، این زمان، ساعتی ست.

اگر بگویید: یک ساعت بعد به فلان وضعیت می رسیم و آن وضعیت هیچ بار زندگی برای شما ندارد، این زمان، ساعتی ست. معنی آن این است که شما این لحظه، به حضور زنده اید و از زمان هم بدون گذاشتن حس وجود در آنها، استفاده می کنید. الآن زمان ساده ست، گذشته و آینده را می بینید ولی در آن من نیست.

ولی اگر پنج دقیقه پیش، از یکی رنجیده اید و هنوز یادتان است، آن زمان، ساده نیست. در آنجا به تله افتاده اید! فقط حافظه نیست، یک باری هم دارد.

شما از این تله های زمانی خیلی زیاد دارید! تمام رنجش هایتان از این جنس بوده! بنابراین زمان حمل می کنید! چگونه می توانیم زمان را حمل کنیم؟، زمان را حمل کنیم یعنی:

من ذهنی حمل می کنیم. من ذهنی با گذشته و آینده یکی ست. چه بگوییم من ذهنی، چه بگوییم گذشته و آینده من دار، یکی ست.

پس من ذهنی، با گذشته و آینده کار می کند.

شما الآن، خوب درک می کنید که همیشه این لحظه ست، فقط فرم اش تغییر می کند. مرتب تغییر می کند و ذهن تان این را بصورت زمان می بیند!، در واقع زمان وجود ندارد، زمان یک خاصیت ذهنی ست برای اندازه گیری تغییرات. ولی در اصل همیشه این لحظه ست. اگر همیشه این لحظه ست، شما همیشه در این لحظه هستید، از جنس این لحظه هستید، در این لحظه می توانید عمق بی نهایت داشته باشید، برای اینکه خدا از جنس بی نهایت است و ابدیت. شما هم درست از همان جنس هستید. اگر این ابدیت و بی نهایت خودتان را شناختید ...

شناختید یعنی چه؟، یعنی به آن زنده شده اید. نه اینکه در ذهن تان بایستید!.

امروز همین را می گوید: " در ذهن نایست فقط ادعا کنی! ". شرم کن. آن چیزی که در ذهن تجسم می کنی، نیست!.

از ذهن زاییده شو، به بی نهایت و ابدیت این لحظه، زنده بشو، خوب بدان، اول بدان که این لحظه تو هستی، اتفاقاتی در این لحظه خواهد افتاد که هیچ موقع با آنها برنخیز، با آنها قاطی نشو، از جنس فرم های جهانی هستند.



پس، شما ریشه بی نهایت و زندگی ابدی در این لحظه دارید و به اتفاقات "نه" می گویند. اتفاقات می افتند، می دانید که می خواهند شما را بکشند. می گویند: ,,من مهم ام,,.

وقتی می گوید: ,,من مهم ام,, یعنی چه؟، می خواهد بگوید که تو بیا داخل من شو. به من بچسب. من زندگی دارم. "تو الآن قبول نمی کنی" و می گویی: آن چیزی که مهم است، ریشه بی نهایت و ابدیت من است که الآن به آن زنده ام. ای اتفاق، تو مرا به خودت می کشی؟، اگر به آنجا بیایم، از جنس زمان می شوم! دیگر نمی توانم بیرون بیایم. پس، آشتی شما با این لحظه، سبب می شود که شما از جنس زمان نشوید و اول بدانید که عشق، نه اول و نه آخر است. عشق، اول و آخر نمی تواند داشته باشد. هر چیزی که اول و آخر دارد، از جنس زمان است و با زمان تغییر می کند. این چیزی ذهنی ست، هر چیزی باشد، آن عشق نیست و من به هر سو نظر نمی کنم، برای اینکه آن سو، یعنی سوی خدا، سو نیست!.

اگر کسی متوجه این موضوع نمی شود، باید آنقدر این موضوع را برای خودش تکرار کند، تا برایش باز شود، تا بداند. الآن مولانا خودش، کمی توضیح می دهد:

گر طالب خری تو در این آخرجهان

خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست

در اینجا، ما در این لحظه ایستاده ایم. شما تصمیم بگیرید، می خواهید از جنس اتفاقات شوید؟، به زمان بیفتید؟، در آخر جهان بچرید؟، یا نه، می خواهید فضای در برگیرنده این اتفاق باشید؟، که این مسیح است.

مسیح یعنی هشیاری خالص آزاد شده از فرم های فکری، از هم هویت شدگی.

موسی هم به همین معناست. مسیح یا Christ یا برگزیده یا هشیاری حضور، اینها همه به یک معنی هستند.

زرتشت، بودا، Buddh Naturea، طبیعت بودایی، اینها همه شان یعنی حضور. که صحبت اش را می کنیم. یعنی ریشه یا عمق بی نهایت و حس ابدیت در این لحظه.

حالا می گوید: "در این لحظه، شما علاقمند به این فرم ذهنی که در آن حس وجود، هست و در جهان و سو می چرد و طالب خر بودن در آخر این جهان است، هستی؟، یا نه، طالب مسیح هستی؟".

اگر طالب مسیح هستی که فضای به خود آمده و بیدار شده ست که الان چیزهای ذهنی را در برگرفته، آن مسیح است. مسیح آنطرف جو ست. مسیح در فضای یکتایی ست و خر اینطرف است!.

دو راه دارد:

- آنجا بایستی و از خر استفاده کنی. الآن گفتیم: "شما در فضای یکتایی می ایستید و از ذهن تان که ساده شده و هویت ندارد، استفاده می کنید، که آنموقع خر به دستور شما عمل می کند، یا نه!.

- ناآگاهانه سوار خر می شوی! یعنی با اتفاقات درگیر و با این جهان هم هویت می شوی، و در واقع با خر یکی می شوی! آنموقع خر تصمیم می گیرد شما را کجا ببرد.

آنموقع هم مثل خر، ما در آخر این جهان می چریم! کدامیک را می خواهید؟.

ولی بدان، تا زمانی که من ذهنی را حفظ کنی، مسیح نمی توانی باشی. چرا؟، برای اینکه:



یکتا شد ست عیسی از آن خر به نور دل

دل چون شکمبه پُر حَذَث و توی توی نیست

عیسی یا مسیح، در اینجا عیسی را همان به معنی مسیح می گیرد. یادمان باشد بعضی موقع ها مسیح با عیسی فرق دارد. عیسی یک آدم بوده، مسیح هشیاری حضور است. که انگلیسی آن Christ و Jesus است. گاهی اوقات مولانا، این دو تا را با هم به یک معنی می گیرد و منظورش همین هشیاری آزاد شده از فُرم های ذهنی ست.

پس، ما بعنوان مسیح، خر را رها کرده ایم. یکتا شده ایم به نور دل و الآن، اگر یکتا شدیم، می دانیم، در پیچ و تابِ فکرهای درد زا بافته نشده ایم و هر فکری، هر اتفاقی، ما را به خودش نمی تواند بکشد. شما خودتان را امتحان کنید. هفته های قبل، مولانا گفت: " شما امتحان می شوید ".

امتحان چیست؟، " بیرون برو، ببین واکنش نشان می دهی؟، یا نه.

اگر کسی حرفی زد و واکنش نشان دادی، پس هنوز از جنس شکمبه و فکرهای توی توی هستی!. اگر دیدی نه، مردم حرف می زنند، رفتار می کنند، شما فضا را باز می کنید و مردم در آن قرار می گیرند و از این فضا راه حل به چالش پیش آمده تراوش می کند، شما، از جنس عیسی شده اید. از جنس حضور شده اید. از جنس خدا شده اید و دل تان دیگر زندگی ست و از این مرکز شما، این نور مرتب ساطع می شود.

شما بیرون می روید، برمی گردید، دوباره بیرون می روید، برمی گردید و این انرژی عشقی را بیرون می دمید!. این انرژی عشقی، بیدار کننده ست. این انرژی عشقی، انسان ها را به واکنش و نمی دارد. انسان ها آنتن هایی دارند که می توانند این انرژی را بگیرند!.

آن آنتن ها، ذهن نیست، حرف نیست.

پس ما به خودمان نگاه می کنیم ببینیم آیا ما هنوز بصورت هشیاری در پیچ و تاب فکرهایی که با آنها هم هویت ایم، گم شده ایم؟. و همینطور شکمبه، حَذَث هم دارد. حَذَث درد است. (حَذَث به معنی فضله ست).

با خر میا به میدان زیرا که خرسوار

از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست

چوگان بازی می کنند!. میدان چوگان بازی ست!.

چوگان، یک وسیله نوری ست، هر اتفاقی در این لحظه می افتد، شما پهلوان هستید و اتفاق را می زنید می رود و می گویند: ،، اتفاق برای من مهم نیست، مهم این است که روی اسب زندگی بایستم. من روی اسب زندگی نشسته ام و اتفاقات می آیند و می روند. ازدها هستم، کرم نیستم ،،.

با خر به میدان چوگان بازی بروی، خر نمی تواند بدود و در نتیجه شما نمی توانید گوی را بزنید.

گوی، فُرم این لحظه ست. شما بلدید فُرم این لحظه را بزنید؟.

پس روی اسب زندگی سوارید و چوگان نوری دست تان است!.

گوی، فُرم شماست، می زنید.

فارس، یعنی سوار. خر سوار، کسی که با این جهان هم هویت است و روی خر من ذهنی نشسته، نمی تواند تکان



بخورد، چوگان مادی دارد، با چوگان مادی می خواهد ماده را بزند، این درست در نمی آید. پس چنین سواری، نمی تواند حمله کند. اهل چوگان و گوی نمی تواند باشد!

موقع چوگان بازی، یک نفر با خر وارد میدان شد، بقیه سوار اسب اند، چکار می خواهد بکند؟!، تا این تکان بخورد، بقیه زده اند!

شما ببینید که در این میدان چوگان بازی زندگی، شما روی خر سوارید؟، یا روی اسب زندگی؟.

شما مسیح آزاد شده از فرم ها هستید، پس سوار بر زندگی هستید. کسی که در فضای یکتایی ست و حس بودن می کند و انرژی و شادی بودن، به تمام ذرات وجودش دمیده می شود و از آنجا به بیرون پخش می شود، این آدم با کسی که سوار خر من ذهنی پر از درد و پر از حدت و پر از گرفتاری که هر لحظه سم من ذهنی را به جهان می ریزد، فرق دارد!

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت

تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست

من (هندو) غلام ساقی دل خودم هستم. دلم گشوده شده. از مرکز من انرژی عشقی ساطع می شود، برایم بزم ساخته.

وقتی غلام این ساقی هستم، ترک غم، (ترک غم چیست؟)، ترک غم، همین من ذهنی ست، می تازد!

ترک ها به تازیدن و غارت، معروف بودند، البته به زیبایی هم معروف بودند.

تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست. طوی، به زبان ترکی یعنی عروسی، بزم، جشن.

من ذهنی هر لحظه به ما می تازد: ,, اینجای تو ناقص است!، امروز یا این لحظه، لحظه زندگی، لحظه شادی نیست ,,

، کی لحظه زندگی ست؟ ،، ,, آینده ,,

پس آقا، خانم من ذهنی، این لحظه را به وسیله تبدیل می کنم تا به آنجایی که تو می گویی برسم!

حالا به آنجا می رسم. وقتی این لحظه را وسیله کرده و به آنجا رسیدیم، آنجا هم (آنجا هم در این لحظه می آید، این من ذهنی،

دشمن لحظه ست، همیشه با این لحظه می ستیزد، اصلاً" وجودش زنده در ستیزه با این لحظه ست!)، ترک غم می تازد و می گوید:

,, الان وقتش نیست ,,

چرا وقتش نیست، مگر نگفتی برویم و به آنجا برسیم زندگی شروع می شود!، نگاه کن، الان، این ... مانده، آن ... مانده،

آن ... مانده، این مانده ...، اینهمه نقص داری، تازه!، نقص هایت از آنموقع هم بیشتر است!، نتوانستی درست کنی!.

حالا، خانم یا آقای من ذهنی، چکار کنم؟.

,, حالا باید بروی و به آنجا ... برسی. ,, امروز روز شادی نیست ,,

باز می روی آنجا ... ، و دوباره: ,, امروز روز شادی نیست ,,

باز می روی آنجا ... ، و دوباره: ,, امروز روز شادی نیست ,,

بابا!، پس کی؟!، من دارم می میرم!.

موقع مرگ هم می گوید: ,, دیگر تمام شده! ,,

موقع مرگ، من ذهنی یکدفعه به هم می ریزد. برای اینکه ما دیگر نمی توانیم انرژی زنده زندگی را بگیریم و به این آقا

یا خانم مفت خور (زندگی مان را بخورد و بگوید امروز روز زندگی نیست)، بدهیم!.. آنموقع می فهمیم که سرمان کلاه گذاشته!



"خُب الآن بفهم!". از همین شعر!

تُرکِ غم هر لحظه به ما می تازد که:

,,امروز روزِ زندگی نیست و در آینده ست. تو باید در زمان باشی، به گذشته ناهجورت نگاه کن!، این زندگی بوده که تو کردی!، یادت رفته که کی اینکار را برای تو کرده؟!، تو که نکردی؟!، او ... کرده!، زندگی تو خراب و شکسته و داغان شده!، این چه زندگی ست؟!، تو باید بروی انتقام بگیری، جبران کنی، ... الآن که وقتِ شادی نیست!,,

"نه". ساقی دل من می گوید:

"الآن وقت بزم است. همین لحظه بزم خداست. تو اصلاً" در این اتفاق نباید باشی، این اتفاق ناقص است.

این اتفاق، اتفاقاً" بوسیله من برای تو درست می شود، تا حالا چون همکاری نکرده ای، همه اش ناقص و بد درآمده!

حالا با من یکی شو، اتفاقات درست می شوند."

ولی آنموقع دیگر منِ ذهنی نیست. یا آنقدر کوچک شده و رفته کناری نشسته و مدام می گوید:

"به آن توجهی نمی کنی!".

مثل بچه هایی که مدام می گویند، می گویند، می گویند، می گویند، مادر هایشان توجه نمی کنند. می دانند که این بچه می گوید و بعداً" یادش می رود!، همه چیز می خواهد و مادر می داند که نمی تواند جوابگوی این بچه شود، بهتر است که اصلاً" توجه نشود.

شما هم بعنوان حضور، به حرف هایش توجه نمی کنید. مدام می گوید: ,,ناقص است، امروز وقتش نیست,,

شما می گویند: ,,نه، امروز وقتش است، همین الآن وقتش است,,. برای اینکه ساقی دل من بزم ساخته.

"این موقعی ست که شما غلام ساقی دل تان بشوید، نوکر منِ ذهنی نشوید."

اگر شما با تُرکِ غم همکاری کنید، تُرکِ غم می تازد. راه را به آن می بندید. (واضح است).

در شهر، مَسْتِ آیم تا جمله اهل شهر

دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست

شهر، این جهان است. جهان فُرم هاست.

وقتی شما به این شهر می آیید، بین آدم ها، بین حیوانات، بین سایر باشندگان، مَسْتِ می آیید. مَسْتِ به چه؟!، مَسْتِ به خدا.

به زندگی. مَسْتِ به فضایی یکتایی. و فُرم تان از آن انرژی سیراب می شود. سلامت است.

جمله اهل شهر، شما را می بینند و می گویند: این رهرو، این رَهی (این بنده. گاهی به معنی غلام هم هست)،

این سالیک، این باشنده (البته به انسان می گوید)، حالا انسان ها را کنار بگذاریم، شما، شخص خودتان را با این مطابقت

دهید، کاین زهی، گدای این کوی نیست. گدا کسی ست که آن گنج درون اش را گذاشته و به این و آن می گوید:

,,به من توجه بده، به من تأیید بده، به من بگو آدم خوبی ام، بدان که من این خصوصیات را دارم، تو را به خدا، اینها را

به من بگو. در مورد من چیز خوبی بگو,, گدا هستم!.

گدای پول هستیم، با نیازهای منِ ذهنی.

نیازهای منِ ذهنی از نقص اش می آید و پایان پذیر نیست.



و شما مست آن فضا هستید و چیزی از این جهان نمی خواهید.

آیا اگر اینچنین باشید، چیزهای این جهانی هم گیرتان می آید؟ " خیلی زیاد "

اگر اینطور باشید، به خودتان لطمه نمی زنید. هر چقدر بخواهید می آید. چون انسان ها خودشان به خودشان لطمه می زنند. امروز صحبت کردیم.

آن تمثیل اگر یادتان باشد، که گفتیم: کسی در کوچه ای، روی صندوقی نشسته بود و دستش را باز کرده بود و می گفت: **،، به من کمک کنید ،،** رهرویی رد می شد، از او پرسید:

،، آیا تا بحال، در این صندوق را باز کرده ای که ببینی درون آن چیست؟ **،،**

گفت: **،، نه ،،** گفت: " باز کن، نگاه کن "

باز کرد، دید، پُر از طلا و جواهر است.

حالا مولانا هم می گوید:

" این صندوق، این تن، که روی آن نشسته اید، تا بحال، درون آن را باز کرده اید ببینید چه در آن هست؟! زیر این فکرها چه هست؟! "

ما روی این خر یا روی این صندوق مان نشسته ایم و می گوئیم: **،، این صندوق ،،** ولی چشم مان به بیرون است!.

تا حالا در این صندوق، زیر فکرهایتان نگاه کرده اید، چه هست؟!.

" خروارها طلا. خروارها شادی. خروارها برکت. خروارها آرامش. خروارها حس وجود و ریشه در زندگی! شما می گوئید: **،،** من گدا نیستم **،،**

شما همین امروز، می گوئید: **،،** من از هیچکس، هیچی نمی خواهم **،،** و نخواهید.

ببینید زندگی تان چگونه می شود؟ یکدفعه می بینید، روابط تان با بچه ها و با همسران خوب می شود. اتفاقاً همین سر آمدن گدایی توهمی، سبب شناخت درست می شود.

حالا ما به مردم می گوئیم: " زنگ زنید "، زنگ می زنند. می گوئیم: " ایمیل نفرستید "، پیشرفت هایتان را هم برای خودتان نگه دارید، باز هم پیشرفت هایشان را می فرستند. خیلی هم خوب است. من هم چیزی یاد می گیرم.

تا حالا شاید بیشتر از صد نفر، به من ایمیل کرده اند که: **،،** من الآن در اثر گوش دادن به نصیحت های مولانا و این دانش، قدردانی را یاد گرفته ام. اگر زن هستم، الآن می بینم که شوهرم چقدر زحمت می کشد و من بیخود طلبکار بودم. متوقع بودم، می گفتم: **،، تو مرا خوشبخت نکرده ای ،،**

ولی این توهمات و این نیازهای بیخودی، مال من ذهنی بوده! الآن که بیدار تر می شوم می گویم:

،، چه همسری داشتم و قدرش را نمی دانستم! عجب انسانی بود!.

صبح تا شب کار می کند و نیازهای من و بچه مرا تأمین می کند! آزادی دارم، کتاب می خوانم، قدرش را نمی دانستم و همه اش طلبکار بودم:

،، تو چرا نمی توانی مرا خوشبخت کنی؟! ،،

الآن فهمیده ام: **،،** دیگران نمی توانند مرا خوشبخت کنند!، پس جزو گدایان کور نیستم.



الآن که شادی ام از درون ام می آید، تازه قدر شناسی را یاد گرفتم. تازه شناسایی می کنم چه کسانی، چه کارهایی برای من می کردند، که نه تنها قدرش را نمی دانستم، بلکه طلبکار هم بودم. هر چه هم بیشتر می دهند و می کنند و من راضی نیستم، از نقص من ذهنی می آید و نه این بیچاره ها که همه اش زحمت می کشند!،،، چرا من قدرش را ندانستم!

آن موقع اگر زن بودم، دنبال راه بودم که طلاق بگیرم، فکر می کردم طلاق بگیرم و بروم، به خوشبختی می رسم، باعث بدبختی من همین شوهرم است!، الآن می بینم ،، نه ،،. اینطور نبوده من عکس می دیدم.

مبادا شما هم عکس می بینید!، مبادا شما هم گدا هستید، گنج درون تان را نمی بینید!

" فقط هشیاری حضور قدردانی بلد است، من ذهنی بر اساس نقص هایش، طلبکار است."

اگر شما از زمین، از زمان، از همسران، از بچه هاتان، از مردم طلبکارید، شما من ذهنی دارید.

آن عشق می فروش قیامت همی کند

زان بادهای که درخور خُم و سَبوی نیست

بله. عشق می فروش، شما با خدا یکی شوید، این عشق از شما ساطع شود، حتی بصورت حرف هم (عشق بصورت حرف در نمی آید ولی حرف هایی انگشت اشاره به آنجا هستند، مثل حرف مولانا)، هر کسی که به عشق زنده ست، واقعا انسان ها را زنده می کند.

قیامت، یعنی بلند شدن و روی پای حضور ایستادن.

عشق می فروش، شما را روی پای زندگی می ایستاند و از جنس زندگی ابدی و بی نهایت می کند، شما را تبدیل به فضای در بر گیرنده می کند. شما هم می فروش می شوید و دیگران را زنده می کنید. با چه؟، با شرابی که در خُم و سَبو جا نمی شود!.

شراب های انگوری، در خُم و سَبو جا می شوند. خُم و سَبوی عشق، به اشتباه، فکر است!.

مردم فکر می کنند عشق در فکر و باور و الگوها جا می شود!، عشق در الگوهای فکر و در الگوهای عمل، جا نمی شود. (به اندازه کافی صحبت کردیم).

زان می زبان بیابد آن کس که آلکنست

زان می گلو گشاید آن کس گلو نیست

از آن می که از یکتایی شما با زندگی ساطع می شود، زبان من ذهنی که آلکن است، باز می شود.

درست است که در من ذهنی ما خیلی حرف می زنیم ولی زبان زندگی هنوز باز نشده، آلکن است. زبانش می گیرد.

بعضی موقع ها، ما چیزی می گوئیم که از زندگی ست. درست مثل کسی که زبانش می گیرد، زبان ما بعنوان

هشیاری، در من ذهنی، آلکن است

زبان مان با آن می گشاده می شود و نه در زمان بودن!، نه با مقاومت، نه با قضاوت!، تمام اینها مال ذهن است.

نه با ذهن!، زبان ما برای بیان خرد زندگی با ذهن باز نمی شود.

زان می گلو گشاید آن کس گلو نیست.



پس گلوئی ما برای شادی خوردن، آرامش خوردن، برکاتِ زندگی را خوردن، باز می شود، الآن گلوئی ما بسته ست. تا زمانیکه گلوئی حرصِ منِ ذهنی باز است، ما فُرم می خوریم.

ما چه می خوریم؟، ما قضاوت می خوریم. ما درد می خوریم. ما بد و خوب می کنیم. ما گلوئی زندگی نداریم. گلوئی زندگی باز می شود و زندگی خوار می شویم. زندگی می خوریم. زندگی این لحظه، بوسیلهٔ ما زنده گی می شود. به آینده موکول نمی شود.

وقتی زنده گی به آینده موکول می شود، یعنی گلوئی زندگی ما بسته ست!.

بس کن چه آرزوست تو را این سُخْنَوَری؟

باری، مرا ز مستی آن آرزوی نیست

و آخر سر می بینید که مولانا می گوید:

"عشق و جنس ما از سکوت است."

"بس کن. خیلی وراجی کردی. این سخنوری که می کردی، این چه آرزویی ست که داری؟!."

هیچکدام از ما آرزوی سخنوری نداریم. سخنور یک اُستاد است و او زندگی ست. می تواند زبان ما را اگر بخواهد، بکار بگیرد. آنموقع زبانِ منِ ذهنی باید تعطیل شود و ما آرزوی سخنوری نداریم برای اینکه این آرزو ذهنی ست. (به ما می گوید).

می شود ما در ذهن سخنور نشویم! باری، مرا ز مستی آن آرزوی نیست.

حالا، با این کوششی که مولانا کرد:

همهٔ ما، هویتِ اتفاق را رها کردیم و این اتفاق حَل شد، ذوب شد.

از جنس فضای در برگرفتهٔ اتفاق شدیم، مست ایم و دیگر آرزوی سخنوری نداریم.

قبلاً، آرزوی سخنوری داشتیم که به ما بگویند:

،،این آدم سخنور است، چیز فهم و چیز دان و خردمند است، اُستاد است، خوب حرف می زند، ادبی حرف می زند ،،

شما الان می دانید که مولانا می گوید: عشق، هیچکدام از اینها نیست. اینها مالِ ذهن است.

اینها مالِ خودنماییِ ذهن است.

ما را از مستی چنین آرزویی نیست.

*

